بدوح هر کس این نگار را بر کاغذ نویسد و بر جامهٔ آن کار دو پاره کرده بر گردن ...
اگر کسی محبت او کرده، و اگر بدوح خوانند هر کس که از آن بخورد دوست و محب او گردد
اگر خواهند که احوال ... در خواب ببیند این صورت در زیر سر نهند و بخواب
روند [illegible] لا اله الا الله وحده لا شریک
له له الملک و له الحمد یحیی و یمیت ... اعناقهم
اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم
فهم لا یبصرون سبحانک ...

[illegible]

بسمه وبه نستعين

اعلم ايدك الله ايها الاخ العزيز ان اول ما يجب اعتقاده على المكلف هو
ما ترجمه قول لا اله الا الله محمد رسول الله ثم اذا صدق الرسول فينبغي
ان يصدقه في صفات الله واليوم الآخر وتعيين الامام المعصوم وكل
ذلك مما اشتمل عليه القرآن من غير مزيد برهان اما بالآخرة فبالايمان بالجنة
والنار والحساب وغيره واما في صفات الله تعالى فانه قادر عالم مريد
متكلم ليس كمثله شيء وهو السميع البصير ولا عليه بحث في حقيقة هذه الصفات
وان الكلام والعلم حادث او قديم بل لو لم يخطر هذا بباله ومات
مؤمنا وليس عليه بحث عن علم الادلة التي حررها المتكلمون بل مهما حصل
في قلبه التصديق الجزم بالحق الايمان من غير دليل وبرهان فهو مؤمن ولم يكلف
رسول الله صلى الله عليه وسلم اكثر من ذلك وعلى هذا الاعتقاد المجمل الاعراب
وعوام الناس الا من وقع في بلدة يقرع سمعه فيها هذه المسائل
كقدم الكلام وحدوثه ومعنى الاستواء والنزول وغيره فان لم يأخذ ذلك
قلبه وبقي مشغولا بالعبادة وعمله فلا حرج عليه وان اخذ ذلك
قلبه فاقل الواجب عليه ما اعتقده السلف في القرآن والحديث
كما قال السلف القرآن كلام الله غير مخلوق ويعتقد ان
الاستواء حق والايمان به واجب والسؤال عنه مع الاستغناء
بدعة والكيفية مجهولة ويؤمن بجميع ما جاء به الشرع ايمانا
مجملا من غير بحث عن الحقيقة والكيفية وان لم ينفعه ذلك
وغلب على قلبه الاشكال والشك فان امكن ازالة
شكه واشكاله بكلام قريب من الافهام وان لم يكن قويا
عند المتكلمين ولا مرضيا فذلك كاف ولا حاجة الى تحقيق الدليل
فان الدليل لا يتم الا بذكر الشبهة والجواب عنها ومهما ذكرت
الشبهة لا يؤمن الا ان يتشبث بالخاطر والقلب فيضل فهمه عن درك
جوابها اذ الشبهة قد تكون جلية والجواب دقيقا لا يحتمله عقله
ولهذا زجر السلف عن البحث والتفتيش وعن الكلام فيه وانما
زجروا عنه ضعفاء العوام واما الائمة الذين لهم خوض في غمر
الاشكالات ومنع العوام عن الكلام يجري مجرى منع الصبيان
عن شاطئ الدجلة خوفا من الغرق ورخصة الاقوياء فيه يضاهي
رخصة الماهر في صنعة السباحة الا ان ههنا موضع غرور
ومزلة قدم وهو ان كل ضعيف في عقله راض من الله في
كمال عقله ويظن انه يقدر على ادراك الحقائق كلها وانه
من جملة الاقوياء فربما يخوضون ويغرقون في بحر الجهالات
من حيث لا يشعرون والصواب للخلق كلهم الا الشاذ

النادر الذي لا يسمع الا عصار الا الواحد منهم او اثنين و يكون
حسلك السلف في الايمان المرسل والتصديق المجمل
بكل ما انزل الله واخبر به رسول صلى الله عليه وسلم من غير بحث ولا تفتيش
والاشتغال بالتفتيش فيه شغل شاغل اذ قال رسول
الله صلى الله عليه وسلم حين رأى امتي يخوضون بعد ان غضب
حتى احمرت وجنتاه افبهذا امرتم ثم يضربون كتاب الله
بعضه ببعض انظروا ما ذا امركم الله فافعلوا وما نهاكم
عنه فانتهوا وهذا ينبه على منهج الحق واستغناء ذلك
شرحناه في كتاب القواعد فاطلب منه والحمد لله رب
العالمين

٦ ٤٦

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين وصلوته على سيدنا محمد واله اجمعين
اما بعد گفتار اندر موجود و اقسامش
موجود یا ضروری بود یا ناضروری [illegible] موجود ضروری آن چیز را خواهیم
که ناچار بود یعنی نیرو و هستی وی [illegible] و ناضروری آن بود که توان
افتد در خود چون چیز بودن [illegible] موجود ضروری آن چیز بود
که بودن [illegible] از احوال چیز بود چون [illegible]
و نیرو و هستی چیز [illegible] موجود بی این دو قسم بود یعنی ضرورت
ضرورت وجود و ضروریش آن بود که چیز [illegible] و وجود ناضروری
بحالی که [illegible] و اما موجود [illegible] مرکبات باشند [illegible]
خاصیت مقدار [illegible] اگر کمیت [illegible] و نهایت نباشد
و اما علت و معلول [illegible] آنکه بار هستی چیزی از هستی دیگری
بود [illegible] و هستی دیگر [illegible] هستی چیز بار او دانسته شود دیگر را
علت خوانیم و چیز را معلول و علتها بر چهار بخشند یکی علت مادی
و آن چیز بود که از وی دیگر هست شود چون علت بودن چوب
[illegible] را و یکی علت صوری چون علت بودن صورت تخت

تخت را و یکی علت فاعلی چون علت بودن درودگر تخت را و یکی علت تمامی چون علت بودن شایستگی نشستن بروی تخت را و اما موجود بسیط آنچیز بود که هستیش ز نیستی نه آمیخته بود و چنین چیز را ثابت و ازلی و ابدی خوانند و چنین وجود هم گوهری بود و در بعضی احوال که ... یافت و اما موجود مرکب از روی وجود آنچیز بود که هستی وی بی نیستی نباشد و چنین چیز را حادث خواندند و متغیر و چنین وجود را حدوث و تغیر

گفتار اندر موجود در چیزی و موجود نه در چیزی بدان که بود چیزی اندر دیگری بر سه روی گفته اید یکی بودن چیزی در دیگری چنانکه آن چیز که در دیگر است بی دیگری تواند بود و دیگری چیز تواند بود چون بودن سیاهی و سپیدی در سیاه و سپید و دراز با پهنا در دراز و پهن و دویم بودن چیزی در دیگری که چیز دیگر تواند جدا بود و هم دیگری چیز چون بودن فلان چیز سرای که هم فلان بی سرای شاید که بود و هم سرای بی فلان و سیم بودن چیزی در دیگری چنانکه چیز شاید که بود بی دیگری که در وست لکن دیگر نشاید که بود بی چیز و این قسم باز دو بخش شود ... اندر ... چیز و یکی چون

بودن اجسام در تغیر و از این همه اقسام که شمرده آمد قسم نخستین حقیقت که چون سیاهی بود در سیاه و آنچیز را که در دیگری بود عرض خوانند و آنچیز را که عرض در وی بود گوهر خوانند و گوهر آنچیز بود که نه در چیزی باشد و عرض آنچیز باشد که در چیزی بود و گوهر یکی بود و اعراض بسیار کم و کیف و اضافت و وضع و این و متی و ملک و فعل و انفعال و کثرت جوهر بسبب این اعراض بود و نه بجوهریت چنانکه جوهر حی و جوهر میت و جوهر فاعل و جوهر منفعل و جوهر جنبنده و جوهر آرمیده که درین همه اقسام جوهر بجنبیت و جوهر با اینهمه اعراض در معنی شی یکی اند و نام جوهر برهمه یکسان افتد بی تفاوت و نام موجود نیز برهمه افتد لکن نه یکسان بلکه بر جوهر بیشتر و بر عرض بیشتر و بر بعضی اعراض همچنین بیشتر که بر بعضی دیگر پس موجود جنس همه نباشد و ایشان انواع موجود نباشند و چون جنس باشد همه را

گفتار اندر متقدم و متاخر متقدم بر چند روی بود یکی متقدم بالذات چون تقدم سیاه بر سیاهی و نویسنده بر نوشتن دویم متقدم بوجود چون تقدم و مثل علت بر معلول سیم متقدم بطبع چون مثلی یکی بر دو و چهارم متقدم بزمان چون مثلی پدر بر پسر و پنجم

متقدم بمنزلت چون [illegible] و اما بزمان و معنی متقدم که این
اقسام را عام بود آنست که متقدم آنچیز بود که دانستن آغاز
بوی باشد و متاخر آنچیز بود که دانستن انجام بوی باشد و اما ملک بودن
چیزی ویژه کسی را که آن کس نه ویژه او را بود ملک خوانند
و آن کس را خداوند و مالک و آنچه ویژه وی را بود مملوک و چون
بودن مقدار مر چیزی را و بودن بنیه و مر چیزی را که مقدار و نیرو ویژه
آن چیز را باشد که خداوند نیرو و مقدار بود و خداوند نیرو و مقدار
نه ویژه آن مقدار و بنیه و بود و اما فعل و انفعال هر آنکه
چیزی از چیزی در چیزی همی بود بتدریج آنچیز را که از وی همی بود
فاعل گوییم و آنچیز را که در وی همی بود بتدریج پذیرا و منفعل
خوانیم و آنچیز را که همی بود بتدریج بقیاس با فاعل فعل خوانیم
و بقیاس با پذیرا و منفعل انفعال چنانکه جنباننده که از وی
در جنبنده جنبش همی بود بتدریج گفتار اندر یاد کردن
اقسام ایمعانی آنچیز که بود یا نخست بودن وی یافته شود پس
بودن دیگری یا نخست بودن دیگری یافته شود پس بودن وی
و قسم نخستین را گوهر خوانند و قسم دوم را عرض اما گوهر یا
بسیط بود یا مرکب و گوهر بسیط آنچیز بود که چون نخست بودن

بودن وی نخست یافته شدن هیچ صفت دیگر را وی را نتوان دانست
و گوهر نه بسیط آنچیز بود که وی را با چیزی که بودن آنچیز پس از وی یافته
شود توان دانست و آن چند بخش آید یا گوهر با کمیت و کیفیت
و وضع دانسته آید و گوهر چون بدین صفت دانسته شود جسم بود
یا با فعل دانسته آید و چنین گوهر را طبیعت خوانند یا نفس یا با انفعال
دانسته آید و چنین گوهر را مایه خوانند یا با همه دانسته آید یعنی
با کمیت و کیفیت و وضع و با طبع و نفس و مایه و چنین گوهر را جانور
خوانند یا دانسته شود بذات بی اینهمه احوال و چنین چیز را عقل
خوانند اما جسم باز بدو گونه بود بسیط و مرکب و جسم بسیط
آن بود که همه پارهای وی بهم مانند چون جسم آب و جسم هوا و
آتش و زمین و جسم مرکب آن بود که پارهای وی بهم نمانند چون
تن جانوران و اما طبع گوهری فاعل بود و از آن وی که از وی دو
فعل نقیض یکی دیگر نیاید و انقسام گوهر طبیعی با نقسام انفعال وی
بود و فعل طبع منقسم و مختلف نشود مگر بسبب اختلاف و انقسام
آن حالها که هستی فعل در آن حالها بود پس فعل گوهر طبیعی یا گرم
کردن بود یا سرد کردن نخست و بدوم لطیف و سبک کردن
و کثیف و گران کردن [illegible] جنبانیدن سوی بالا و جنبانیدن

سوی زیر و گوهر منفعل و پذیرا انقسام و اختلاف شکل با انقسام
گوهر فاعل بود و اگر فاعل گوهر طبیعی بود و انفعال گرم شدن و سرد شدن
بود و لطیف و سبک شدن و کثیف و گران شدن و جنبنده شدن
سوی بالا و جنبنده شدن سوی زیر و مایه گوهر طبیعی پذیرای فعل
وی گوهر طبیعی جسمانی بود و کنش گوهر طبیعی در کیف بود و در
این و اما گوهر نفسانی اگر همه کنش وی در گوهر جسمانی بود بجنبانیدن
و تغیر و چنین کنش در کم و کیف و این و وضع تواند بود و چنین
گوهر را نفس ملکی خوانند و اگر کنش وی در احوال گوهر جسمانی پیدا
کردن هم تحریک و هم ادراک با آلت نزا نفس حسی و حیوانی
خوانند و اگر کنش وی نه در احوال گوهر جسمانی پیدا بود و لکن کنش
وی درست کردن چیزها بود در خود بترکیب و تحلیل معانی و دانستها
از نفس گویا خوانند و اما عرض اقسام بسیار باشند و هم بعضی
از ایشان پیش از بعضی وجود یابند در چیزها و بعضی از ایشان
در گوهر هستی یابند و بعضی نه در گوهر بلکه در چیزی دیگر که در گوهر پیش از
وی هستی یافته بود و نخست ترین اعراض که در چیز هست شوند
وحدت و یگانگی بود و اقسام وحدت را از پیش یاد کرده ایم
وحدت بذات چیزی دارد و بر وحدت نه بذات و پس وحدت وجود

بوجود و پس دیگران و پس از وحدت آن عرض بود که لازم چیز شود
بواسطه وحدت و آن عرض بودن وحدت بود مر چیز را خاص که
چیز خداوند وحدت بود و وحدت نه خداوند چیز بود و این عرض
را ملک خوانند و اما اقسام ملک ملک یا اصلی و ذاتی بود چون
وجود چیز که از آن چیز بود یا نه اصلی و اولی بود بلکه بواسطه
وجود از آن چیز بود چون کمیت چیز و کیفیت چیز و فعل چیز و مانند
این چون وحدت و ملک او وجود پیدا شد کمیت چیز پیدا شد
کم دوی عدد بود و کمیت بر دو گونه بود یکی منفصل و از شمار گویند
و از آن منفصل خوانندش که میان هیچ دو جزو وی حدی مشترک
نتوان یافت چنانکه میان دو و سه و میان سه و چهار و میان
چهار و پنج و عدد بر دو قسم آید طاق و جفت و دیگر اقسام در
علم شمار شاید دانست و اما قسم دیگر را از کم کم متصل گویند و
آن مقداری بود که هر پاره که دو جزو را در وی پیدا کنی
میان ایشان حدی یافته شود مشترک چون خط که هر دو جزو را که
در وی پیدا کنی میان ایشان نقطه یافته شود که هر دو جزو
بوی بسر رسند و چون سطح که هر که در وی دو جزو پیدا کنی میان
ایشان خطی یافته شود که بوی هر دو جزو بسر رسند و چون عمق که

که میان سه دو جزو کی از وی پیدا کنی سطحی یافته شود که بوی
پیوسته‌اند هر دو جزو و جزو خط هم خط و جزو سطح سطح و جزو عمق
عمق و آن مکان افتد که اجزاء خط که درازست نقطه‌ها باشند و
اجزاء سطح که پهنا بود خطها باشند و اجزاء عمق که ستبری سطحها
باشند و کم متصل پذیرای کم منفصل شود یعنی کمی باشد و
کثرت در وی باز توان یافت بقسمت و بخشش و همچنین کم منفصل
کم متصل بود بقوت و امکان چنانکه پنج و [illegible] کثرتست و یکی عدد و
و همچنین و ده و بیست و صد و هر یک که از ایشان جدا کنی بار
سر افزایی چیزی دیگر گردد آن عدد و دراز را از یک روی توان
بخشید و پهنا را از دو روی و ستبرا از سه روی و خط بر دو گونه
بود مستقیم و نامستقیم و سطح همچنین یکسان بود و هموار و ناهموار
و مختلف و در علم هندسه اقسام هر یک را توان یافت و سطح بود
که اضافت وی را لازم شود دو نوعی جدا گردد چنانکه سطحی را با
سطحی چون قیاس کنی یا ملاقی هم باشند یا نه ملاقی و سطحی که
ملاقی سطحی دیگر بود یا همگی سطحی دیگر فرا رسیده بود از آن سطح محیط
خوانند و سطح محیط بسطحی دیگر را نام مکان کنند و کم باشد که جوهر
را لازم شود و باشد که عرضی را از اعراض جوهر لازم شود و از

و از اعراض باشند که وجود ایشان آرمیده و ثابت بود و باشند
که وجود ایشان حدوث و گردش بود و لاجرم مقدار بحسب
آنچه که مقدار وی بود مختلف و منقسم گردد تا مقداری با ثبات
و آرمیده بود چون مقدار سپیدی و سیاهی در اجسام سپید و سیاه
و باشد که حادث و گردنده و گذرنده بود چون مقدار استحالات
و تغیرات و چنین کم را زمان خوانند و زمان از انواع کم متصل
بود که میان سه دو جزو از وی که پیدا کنی حدی یافته شود مشترک
که هر دو جزو را از هم باز برد چنانکه میان زمان گذشته و میان
زمان آینده وقت و آن فاصل بود و مقدار وجود جوهری را
یعنی گوهر بودن گوهر و خبر بودن چیزها در هر گونه و مقدار
وجود احوال گذرنده جوهر را زمان خوانند چون بزرگ شدن
و کوچک شدن و فربه شدن و نزار شدن و شیرین شدن و ترش
شدن و دور شدن و نزدیک شدن پس کم آن حالت چیزها را
که هستی وی بدان حال باندازه و بسنجه گردد و اما کیفیات حالتست
که چیز بوی نگاشته و مصور شده شود و کیفیات در گوهر بود
نه از آن روی که مقدار باشد بلکه از آن روی که فاعل بود و اما
فعلی طبیعی چون گرم کردن و سوختن و چنین کیفیت را قوت خوانند

و ملکه فعلی یا چون گرمی و سردی و سختی و سستی و نرمی و درشتی که حس
از آن که توان شد یا چون بویهای خوش و ناخوش و تر و نرم که
بشم از آن که تواند بود و یا چون شیرینی و تلخی و ترشی و شوری که
به ذوق توان یافت و از اینها هر آنچه ثابت بود دیانات خوانند
و هر چه بی ثبات بود حالات گویند و اما فعلی نفسانی چون دیدن
و شنیدن و خوردن و بوسیدن و از آن قوت و ملکه نفسانی خوانند
و یا چون گرم شدن و سرد شدن و چنینها را انفعالات طبعی
خوانند یا چون شرم زده شدن و ترسیدن و چنینها را انفعالات
نفسانی خوانند یا کیفیت گوهری بود از آن روی که کمیت دارد چون کمیت
متصل چون شکل مثلث و مربع و مخمس و مانند این یا کم منفصل را
بود چون جفتی و طاقی عدد و فی الجمله در همه چیز که بود پس از وجود
وی بود و اما اضافت حال گوهری بود بقیاس با گوهری دیگر
و تا دو چیز نباشد اضافت موجود نشود و اضافت بر دو گونه
بود یا هر دو چیز از یک روی بود چون مسافات که هر یک بقیاس
با دیگری مساوی بود و یا چون برادری که همچنانکه زید برادر بود عمرو
را عمرو نیز برادر بود زید را و چون مباینت و موافقت با هم
یکی بر روی دیگر بود و چون پدری و پسری که پدر نه از آن روی که ویرا

ویرا پدری بود و نه پسر که ویرا پسری بود و همچنین علو و سفل و همچنین
سیاه‌تر و سپیدتر که هر چیز که بقیاس با دیگری سیاه‌تر بود دیگر
نیز بقیاس وی نه سیاه‌تر بود و اما اضافت را وجود در گوهر نباشد
که گوهر در گوهر بودن مضاف نباشد بلکه در حالی که از آن گوهر بود چون
بزرگتر و خردتر و چون مساوی و مشابه و قوی‌تر و ضعیف‌تر و راست
تر و کج‌تر یا دورتر و نزدیکتر و هر حال که اضافت در وی موجود بود
پس از اضافت موجود بود و اما نهاد و وضع حال گوهری بود
که ویرا اجزای بسیار باشند بر ترتیب هر جزوی از وی در سوی از
سوهای جهت و نهاد بر دو گونه بود یا اصلی و طبیعی چون بودن سر مردم
سوی آسمان و کف پایش سوی زمین و دستهای وی سوی راست و
چپ و پشت و سینه‌اش سوی قدام و خلف یا نه اصلی و طبیعی چون
بودن سرش سوی زمین و کف پای وی سوی آسمان و وجود وضع
پس از وجود شکل بود که کیفیت است و وجود شکل پس از کم و اما این
بودن گوهری بود در گوهری دیگر که سطح کلی محیط بود بسطح دیگری
و از آن مکان خوانند و مکان یا اولی بود و اصلی چون هوا زیر آتش
و زبر آب یا نه اصلی چون بودن سنگ در هوا و خاصیت وی آنست
که انبازی نپذیرد و دو چیز در یک مکان نگنجد و اما کم و کیف و دیگران

نه چنین بود کشاید بود که دو چیز با یکدیگر را یکقدار بود یا یک رنگ یا یک
وقت یا یک وضع و اما وجود این پس از وجود وضع و اما فعل
دو گونه بود یا طبیعی یا ارادی و فاعل طبیعی یک گونه فعل ازوی آید
و نقیض آن فعل ازوی نیاید چون آتش که بطبع جز سوختن ازوی نیاید
و سرد کردن ازوی نیاید و بطبع سوی بالا رود و نشاید که سوی
زیر رود و فاعل ارادی واجب نبود که فعل وی یک گونه باشد بلکه
شاید بود که دو فعل نقیض یکدیگر آید از یک فاعل بارادت چون
جنبانیدن بر سوی بالا و ز سوی زیر و اما انفعال هم بر حسب فعل بخش کرده
شود و انفعال طبیعی چون سرد شدن و گرم شدن و انفعال نفسانی
چون شاد شدن و غمگین شدن و آنچیز را که از فاعل بوجود همی شود
در منفعل حرکت خوانند و حرکت پیدایی شدن هستیها و نیستیهای احوال
چیزی بود چون چیزی که از سپیدی در گیرد و بتدریج سیاه همی شود یا
از بالا سوی زیر همی آید یا از کوچکی همی فزاید و بزرگ همی شود و اما
وجود انفعال یا در کمیت بود یا در کیفیت یا در وضع یا در این و در گوهر
نبود چه آنچه نه گوهر بود بانفعال گوهر نشود و نه بفعل گوهر توان
کرد پس وجود در انفعال پس از وجود یکی از این چهار عرض بود و اما
متی پس از فعل و انفعال بود از آنکه زمان چیزی حرکت بود و اگر حرکت

حرکت را مبدأ و منتهی بود چون حرکت مستقیم که در مکان از زیر سوی
سوی بالا بود و مبدأ وی زیر بود و منتهی بالا یا در کم بود از خردی
سوی بزرگی یا در کیف از ترشی سوی شیرینی یا در وضع از نشستن
سوی برخاستن و زمان پیراهنش وجود از مبدای بود سوی
نهایتی و اگر حرکت پیوسته بود چون گردیدن زمان نیز متصل بود
و حرکت دوری نیز شاید بود که در وضع بود چون حرکت و جنبش
سپهر و باشد که در احوال دیگر بود چون جنبش بسایط سوی اجتماع
و ترکیب و جنبش مرکبات سوی انحلال و تفرق و بساطت و اما صحبت
متی آنست که یک زمان خاص تواند بود که چیزهای بسیار را بود و
همه بوی انباز باشند نه چون کم و کیف که هر چند که دو سه چیز کمیت
هم چند هم باشند یا کیفیت و وضع و اضافت لکن آن کم که در
زید بود نه همان کم بود که در عمرو بود بعدد و همچنین کیف و دیگران
بخلاف آن که عمر زید بود همان زمان باشد بعدد نیز که عمر عمرو
بود که زید در وی بود و اما بیان آنکه اینهمه احوال اعراضند جواهر
نه آنکه حال از دو چیز روشن گردد که یکی از حال وجود ایشان و دوم از
بودن گوهر اما از حال وجود ایشان از آنکه وجود ایشان بدیگری
باز خوانند و از آن ایشان نبود که کمیت یا کیفیت نباشد مگر آن

چیزی بود جز کمیت و آن خداوند کمیت بود و نتوان وجود اعراض معتادات
و منسوب دانستن و گوهر را شاید دانست بی آنکه بجز گوهر نیاز خواهی
واما از گوهر سپید و نیز دیگر مر آن که گوهر گوهر بود اگر چه کمیت
و چون مختلف شود با کیفیتش یا وضعش یا عرضی دیگر تمام شد مار اسخن
در معانی و بابد الموسیقی گفتار در لفظ و اقسام و احوالش
اشخاص نوع مردم بقیاس با اشخاص انواع دیگر بیکدیگر نیازمند
تر باشند و مشارکت و معاونت ایشان در ترتیب اسباب
معاش و معاد یکدیگر سودمند تر از مشارکت دیگران و هر یک را از دیگری
یاوری بود در کارهای ارادی و از هنر یکدیگر برخورداری یابند
از بعضی هنرها که خاصه نوع مردم را بود نه از هنری که دران
با انواع دیگر انباز بوند چون خوبی و زشتی و فزونی قوت و
تمامی آفرینش چه آنکس که کم از دیگری بود درین فضایل نتواند این
هنرها از آنکه دار دیخواستن و زشت از خوب و ناتوان از توانا
خوبی و توانایی تواند گرفت بلکه برخورداری هر یک از دیگر در بعضی
خصال که خاصه مردم باشد تواند بود چون خویهای ستوده انسان
از علم و جود و دلیری و شکیبایی و همچنین صنعتها و حرفتها که
بیاری خرد موجود شوند و دانش و آگاهی از حقایق که از هنرهای

هنرهای نهانی بود و ازین فضایل هر انچه بمکارم اخلاق باز گردد بعضی
ان بعادت و ایستادن ان کارها که از آثار ان اخلاق باشد حاصل
کرده و انچه بجز دیر اید عملی و نظری باموزانیدن و اموختن بر اید
و باموزانیدن هنر نه هر شخصی از نوع خود بدان هنرها تواند
رسانید بلکه ان شخص را توان رسانید که گوهر ایشان آراسته بان
فضایل باشد و قوت ایشان نزدیک بفعل رسیده بود و نهفته
هنرهای ایشان بیاری آموزاننده پیدا و اشکارا کردند و اما اموختن
و آموزانیدن او و طریق توان نهاد و اندکی گفتن و دیگری کردن
و کردن هم بر دو گونه بود دیگی چنانکه صورتی نگاشته شود و عمل موافق
صورت دانسته بی واسطه سخن و گفتار و حرفتها را بیشتر ازین سبق
یابند اموزندگان و یک گونه دیگر از کردار نوشتن بود که پس از
گفتار بود و حرفهای گفته را هر یک رقمی مخصوص گردانند و مولف
را همچنین بنیادی خاص نگارند گذشتن بود بر بنیات سخن و اما
گفتن را خاصیت آنست که آسانتر و زودتر بوجود آید از آنکه مایه آواز
و حروف آسانی صورت پذیرد و آن هواست که بقوت آواز دهنده
بجنبد بحسب ارادت جنباننده و شکلی خاص و با آلت شنوایی شنونده
بار افتد و نفس شنونده از رسیدن آن جنبش هوا بران اشکال و هیات

مختلف که هر شکلی را حرفی خوانند آگاه کرد و خاصیت دیگر گفتن را
آنکه زود سترده شود و صورت سخن از هوا و درنگ نیابد پس از آنکه
فایده دانستن معنی داده بود که اگر صورت سخن زود محو نشود سخنها
بر یکدیگر زحمت کنند و تا یک آواز و یک سخن در شنوایی آرمیده
و ایستاده بود هیچ سخن و آواز دیگر در نگنجد پس از آن وی راه
ترکیب سخن مردم را بقوت بوجهت بزرگ ساعدت تا دان
یکدیگر را رهنمای شوند سوی معانی لکن بدین سبب که فایده گفتار
بشنونده رسد و حاضر از او و غایب از آن بی بهره بود
نفس را باز راه نموده شد بوضع رقوم نوشتن تا سخن را بدان
ثابت و دیرپای کنند و غایب از غایب و آینده از گذشته تمام
کرد و هر دو یعنی گفتن و نوشتن دو شخص اگر وی با هم تواند
نهاد که آنچه یک شخص با خود راست کند و نهد دیگر از آن
فایده ادراک نبود و از نیست که لغتها مختلف باشند و همچنین
کتابات که هر گروهی بحسب آنست خود وضع کنند چنانکه لغت
تازیان دیگر بود و لغت پارسیان دیگر اما دانستن مختلف گرد
چنانکه لفظ مردم نه چون لفظ انسان بود نه بصورت ترکیب
بمایه حروف و تواند هر کسی بلغتی دیگر گفتن اما در معنی مردم دانستن

١٢

دانستن اختلاف نیفتد و نشاید که مردم را یکی مردم داند و دیگری
نامردم گفتار اندر آنکه بحقیقت سخن چه خواهیم گفتن بهم آوردن
حروف بود بر شکلی خاص رهبری اسوی معنی بهم آورده بر بنیادی
و شکلی خاص رهبر را سوی معنی سخن خوانند گفتار اندر آنکه
سخن را بر چند گونه توان نهاد با چنانکه یکیک لفظ را جدا
کاملا جدا از بهر یکیک معنی نهند یا یک لفظ را از بهر دو معنی یا
بیشتر یا چند لفظ را برای یک معنی یا چند لفظ را با هم برای چند معنی
اما قسم اول که یکیک لفظ را جدا جدا از برای یکیک معنی نهند
اگر آن معنی که لفظ از برای او نهاده شده است شاید بود که صفت
بسیار موصوف کلی یا جزوی شود و همه را یکسان بحنانکه بعضی را بیشتر
بود که چون لفظ وجود که همه را و عرض را و نه چنانکه بعضی از او را
تر بود که بعضی را چون لفظ نویسنده که آنکس را که همی نویسد سزاوار
تر بود که آنرا که اگر بخواهد تواند نوشت بلکه چنانکه لفظ رنگ سیاه
و سپید و سرخ و زرد را که همه را یکسان بود و چنین لفظ را متواطی
گویند و قسم نخستین را مشکک گویند و لفظ اجناس را انواع و
لفظ انواع را اشخاص متواطی بود نه مشکک و اما قسم دوم که یک
لفظ بود از بهر دو معنی یا بیشتر اگر هر دو معنی بهم مانند باشند چون

لفظ اسب از بهر جانور معروف و از بهر آنچه بر دیوار نگارند بشکل
وی چنین لفظ را متشابه گویند و اگر دو معنی با یکدیگر هم مانند نباشند
چون لفظ چشمه از بهر چشمهٔ آب و چشمهٔ ترازو و چشمهٔ آفتاب چنین
لفظ را مشترک خوانند و اما قسم سیم که دو لفظ باشند یا بیشتر از بهر یک
معنی چون لفظ کوه و راغ از بهر یک معنی چنین لفظها را مترادف گویند
و اما قسم چهارم که لفظهای بسیار را هم از بهر معنیهای بسیار
نهند چنانکه گویی کار و کردار و اندیشه و پشیمانی و دیگر چنین لفظها را
متباین خوانند گفتار اندر آنکه دلیل لفظ بر معنی چند روی
بود دلالت لفظ بر معنی یا بر جمله معنی بود که از بهر وی نهاده بود
چون دلالت لفظ سرای بر خانه نهاده و صحن و بام و عرصه و ازین
دلالت مطابقه خوانند یا بر چیزی که هم از جمله معنی بود که برای
وی لفظ نهاده شده بود چون دلالت لفظ سرای بر بام یا بر صحن
و این دلالت تضمنی خوانند یا دلالت بود بر چیزی بیرون از آن
معنی که لفظ برای وی نهاده شود چون دلالت سرای بر بانی و چنین
دلالت را دلالت التزام خوانند گفتار اندر آنکه لفظ بر چند گونه
بود لفظ یا مفرد بود یا مرکب و لفظ مفرد آن بود که بهیچ خود دلالت
نکند بر معنی و هیچ پاره از وی دلالت نکند بر چیزی چون پاره

وی بود چون لفظ آسمان و زمین و مرد و زن و عبدالله و عبد الشمس
چون نام کسی نه به اضافت و همچنین لفظ بپدید و بگذشت و
بیامد و لفظ مرکب آنست که پاره از وی دلیلی کند بر پاره از معنی جمله
چنانکه گویی مردم از طمع خوار شود گفتار اندر اسم و کلمه و
اداة لفظ مفرد بر سه بخش بود یا اسم باشد که نام خوانندش یا
کلمه که گنش خوانند یا اداة که حرف خوانند اما نام لفظی بود مفرد
که رهبری کند و دلیلی بر معنی و دلیلی نکند بر حالی که آن معنی را بوده
باشد یا بود یا خواهد بود چون نام نفس و نام تن و نام فرشته و نام
دیو و نخستین لفظی که نام بود و انواع دیگر که نه نام باشند هم بی
نام نباشند چون کلمه نام لفظیست که نه نام بود چه کلمه نام لفظی مفرد
باشد که دلیلی کند بر معنی و بر حالی که آن معنی را بوده باشد یا بود یا
خواهد بود و ادات نام لفظی مفرد باشد که دلیلی کند بر چیزی تنها
نام نبود پس هر یکی از انواع لفظ مفرد نامیست مگر نام را که نام نیست
مثال کلمه چون دو برند و بستند و بخورد و همی
خورد و هر کلمه دلیلی کند بر نام داری چیزی نامعین یا معین
و بر حالی از آن وی و بر زمانی از گذشته یا حال یا آینده و مثال
اداة چون از و در و بر که با الفاظ دیگر بکار آرند چنانکه از جای و در جای

در جای وی مانند این   گفتار اندر آنکه هر یک ازین سه لفظ مفرد بر چند
گونه باشند هر یک از اسم و کلمه و اداة یا بسیط بود یا مرکب
اما اسم بسیط آن بود که دلیل باشد بر یک معنی بی دلالت بر حالی مر آن
معنی را چون نام مردم و نام پری و مانند امثال این و اما کلمهٔ بسیط
آن کلمه بود که دلیل باشد بر معنی ناشناخته شود و حالی مر آن
معنی را که ویرا بوده باشد یا بود یا خواهد بود چون گفت که دلیل
بود بر چیزی بر گفتاری که ویرا بوده باشد و چون لفظ همیگوید
که دلیل بود بر چیزی ناشناخته که گفتن ویرا بود و چون لفظ بگوید
که دلیل بود بر چیزی بر گفتاری که ویرا خواهد بود و اما اداة
بسیط آن اداة بود که تنها باشد بی اسمی یا کلمه و اما نام مرکب آن باشد
بر دو گونه باشد یا ترکیب وی با چیزی بود که دلیل بر هستی بود
یا با چیزی که دلیل کند بر هستی اما قسم اول نامی بود که دلیل باشد
بر چیزی و بر حالی مر آن چیز را چنانکه نام داننده و گوینده و جانور و
سوزان و سپید و سیاه که نام داننده دلیل بود بر چیزی و بر دانس
وی گوینده دلیل بود بر چیزی بر گفتار وی و جانور دلیل بود
بر چیزی بر جانور و همچنین سپید و سیاه و آنچه بدان ماند و
چنین نام را مشتق گویند و اما قسم دیگر از نامهای مرکب که ترکیبش

ترکیبش با چیزی باشد که دلیل بود بر هستی چون لفظ نادان هیچ
کس و بخرد و چنین نام را معدول خوانند و اما کلمهٔ مرکب همچنین
بر دو گونه باشد یا ترکیب وی با چیزی بود که دلیل کند بر هستی
یا با چیزی که دلیل کند بر نیستی اما قسم اول آن کلمه بود که دلیلی کند بر
چیزی شناخته که ویرا حالی بوده باشد یا همی بود یا خواهد بود
چنانکه لفظ گفتی و همی گویی و بگویی و لفظ گفتم و همیگویم و بگویم
و اما قسم دویم که ترکیب وی با چیزی بود که دلیل نیستی بود
چنانکه لفظ نگفتم و نگویم و نمیگویم و نگفت و نگوید و نمیگوید
و چنین کلمه را معدوله گویند و اما ادات مرکب آن ادات بود که
با اسم مرکب بود چنانکه گویی در سرای بر زمین یا با کلمه مرکب بود
چنانکه در مثال گذشته نموده شد نگفتم و نگفتی و ادات غیر بر دو
گونه بود یکی محصل چنانکه نموده شد و یکی نامحصل چون لفظ نه و لفظ
جز و لفظ بی از لفظ نه مردم و جز مردم و بی خرد   گفتار اندر اقسام
لفظ مرکب سخن مرکب را گفتار خوانند و بر دو گونه بود یکی آنکه مفهوم
وی را خبر گویند و هستی تعلق دارد و چنین گفتار یا سبب وی
آرزو و رغبت بود چنانکه گویند که کاشکی خواسته فلان کس مرا بودی
یا سبب وی کراهیت و نفرت بود چنانکه گویند کاشکی مرکز

روی سلطان بیدی یا سبب وی نکهت آمد بود چنانکه چه نیکو نهاد
شخصی است یا چه بد گوهر جانور یست و قسم دیگر از گفتار آنست که خبر
بگوینده و به دیگری هم نسبتی دارد و چنین گفتار را خطاب خوانند
و گوینده بود که یا ابتدا بود نه پاسخ سخنی دیگر که در پیش رفته باشد
یا پاسخ سخنی دیگر بود که از پیش وی رفته باشد اما قسم اول اگر
گوینده را پایه و مرتبت از شنونده برتر بود سخن وی را با شنونده
فرمان گویند و اگر پایه شنونده برتر از پایه گوینده بود خطاب
گوینده را با شنونده فرمان نخوانند بلکه درخواست و التماس گویند
و نیازمندی خود و دیگری نمودن چنانکه گویند یا رب رحمت کن و
بر ناتوانی ما ببخشای و نوعی دیگر بود که از اقسام استعلام و استفهام
گوینده و نه بر سیاقت گفتن و مانند آن از پرسش خوانند و انواع پرسش
بسیارست و نخستین پرسش از ذات و گوهر یعنی از آنچه چیز بدان
چیز بود چنانکه پرسیده شود از خود که خود چیست و از جسم که جسم
چیست و همچنین از زمان و دهر و باشد که پرسش از هستی چیز بود و بیرون
از نفس چنانکه پرسیده شود که بهشت هست یا نه و دوزخ هست یا نه
و باشد که از هستی حال چیز پرسیده شود چنانکه پرسیده شود از
حال موج که به سبب است یا گران و باشد که پرسش از خاصیت چیز بود

بود چنانکه پرسیده شود که چیز کدام گوهر است و باشد که پرسش از
اعراض چیز بود چنانکه پرسیده شود که چیز چند است یا چونست یا
کجاست یا کیست یا از آن چیست یا چیز همی کند یا نه یا کرده همی شود یا نه
گفتار اندر قسم دیگر از سخن که با دیگری بود و پاسخ سخنی که در پیش رفته
باشد این قسم پاسخ این پرسشها بود که یاد کردیم لیکن بر آن سخن که پاسخ
پرسش نخستین بود که از گوهر و اصل چیز بود چنان سخن را حد گویند
چنانکه گفته شود که جسم گوهریست که در روی چندی و مقدار توان
یافت از سه روی پاسخ پرسش آنکه جسم چیست و هر سخن که پاسخ دیگر
پرسشها بود که پس ازین پرسشها بود و آنرا قضیه خوانند و قول جازم
گفتار اندر حد و رسم و حد تام و حد ناقص پاسخ پرسش نخستین بود
و ما در پیش گفته ایم که پرسش نخستین آنست که چیز بودن چیز را همی باز
جوید به هستی چیز را بیرون از نفس و نه حالی که تابع هستی باشد که
هر پرسش که چنین پرسش از پرسش دوم و سیم باشد نه از پرسش
نخستین و پرسنده از چیزی از آن وی که چیز هست نپرسد از آنکه
معنی لفظ چیز خود دانسته بود و نشاید بود که داننده اشخاص مرکب
چیزها چیز را اندر آنکه چون چیز دانسته نبود نشاید پرسیده
که در پرسش نخست نام چیز گفتار آید چنانکه از جان پرسیده شود

که چیست جان یا چیست جسم یا چیست عنصر یا چیست گوهر و چیست لفظ چیست
به یکبار از چیز درست و در دانستن معنی چیز پرسنده و پاسخ دهنده
یکسان باشند و پرسنده بتوسط وی پرسش تواند کرد و پاسخ گزار
بوی پاسخ تواند کرد و معنی ست در پرسنده و پاسخ گزار بتفاوت بود
و پاسخ دهنده بفعل دانسته بود و معنی که ازوی آگاه بود و از آگاه
بودن ازوی نیز آگاه بود و در پرسنده بقوت دانسته بود و آگهی از
وی آگاهی دارد لکن از آگاه بودن خویش آگاهی ندارد و اگر در پرسنده
آنچیز که ازوی همی پرسد نبود نه بقوت و نه بفعل نه ازوی تواند پرسید
و نه از پاسخ دانسته آید و یرا که پرسنده چیزهای باهم آمده را و یک
چیز شده همیداند که چه چیزست و مرکب از آنچیزهای باهم آمده را
همیداند که چه چیزست پس حد جز چیزهای مرکب را نبود و نتوان گفت که
هر مرکب نیز که بیرون از نفس موجود بود هم حد وی نتوان گفت بلکه
حد آنچیز را توان گفت که در نفس نیز وجود دارد و معنی معلوم بود و مرکب
بود و کلی باشد و جزوی را حد نتوان گفت از برای آنکه حد مرکب
از صفات کلی بود و اگر جزوی را همه صفات کلی گفته شود نه حد
جزوی بود که جزوی را صفات جزوی باشند و یکی از احوال و صفات
جزوی وی زمان جزوی وی بود و معنی این زمان و چون بسر رسیده شد

شد از زمان که صفت وی بود نیست شد و دیگری آمد و محدود جزوی نیست
باز زمان آینده جز وی دیگر شد پس حد گفته نیز باطل گشت پس حد
جز کلی را نتوان گفت گفتار اندر آنکه حد چگونه بهم آید و از چه
بهم آید چون دانستیم که حد معانی مرکب را شاید گفت باید که هم بر وفق
ترکیب معنی ترکیب گفتار بود که از آن حد خوانند و معنی مرکب از معانی
بسیار بهم آیند و چون بهم آیند و یکی شوند نام همه باز یکی شود و در پیش
گفتیم که پرسنده از هر یک که اجزای مرکب باشد همی پرسد نیز پاسخ
دهنده باید که هر یک را نام برد وی شمرد و اجزای معانی مرکب
اجناس باشند و فصول پس حد گفتاری بود مرکب از نام جنس و نام
فصل محدود و اینچنین گفتار حد تمام بود و مثال چنانکه پرسیده شود
از حس که چیست و پاسخ کرده شود بدانکه حس دریافتن بود نفس را
آلات جسمانی که دریافتن جنس است مر دریافتن آلات او را و در
دریافتن بی آلت او دریافتن آلات جسمانی فصل جدا کننده بود حس را
از دیگر دریافتها و چون در حد تمام جنس گفته شود و با وی نام فصل خود
صفتی عارضی خاص نام برده شود و تبدل فصل چنین گفتار را حد
تمام خوانند و باشد که رسم خوانند و اگر بدل جنس عرضی عام را نام
برده شود و بدل فصل عرضی خاص چنین گفتار را رسم ناتمام

خوانند و اگر در جنس غلط افتد و خاص تر را بجای جنس کی عام تر بود
نام برد چنانکه از موجود پرسیده شود که چیست و گویند موجود آنکه
معلوم باشد و معلوم خاص تر از موجود است که موجود باشد که
معلوم باشد چنین گفتار را حد تباه خوانند و حد تباه از بسیار گونه باشد
و برشمردن جمله غلطها اندیشه را دشوار بود و چون حد درست دانسته
شد هر آنچه نه درست بود شاید شناخت   گفتار اندر قول جازم
و قضیه قول جازم و قضیه هر دو را یک معنی گویند و آن گفتاری
بود که راست و دروغ در وی تواند بود و هر آن سخن که راست و
دروغ بر نتابد آن قضیه بود چنانکه اگر کسی با دیگری گوید که برخیز
و بفلان جای رو نتوان گفت که راست گفتی یا دروغ گفتی و اگر
گوید فلان مرد برفت یا باید راست گفته باشد یا دروغ و قضیه
خبر دادن بود از هستی چیزی یا از نیستی چیزی یا از هستی حال چیز
یا از نیستی حال چیز و لفظا چنین گفتار با پنج پرسشهای بود که پس
از پرسش نخستین بود و ترکیب قضیه از موضوع و محمول بود و نخست
یا از تالی و مقدم و هر قضیه که از موضوع و محمولی بود یعنی خبر دهد
از بودن چیزی یا نابودن چیزی مر چیز را از احملی گویند و بسیط
نیز گویند چنانکه گویند آسمان گردست یا گویند آتش گران نیست و

نیست و هر قضیه که حکم کند و خبر دهد از پیوستگی دو پاره وی با
یکدیگر یا ناپیوستگیشان که هر پاره از موضوع و محمولی بهم آمده
بود آن قضیه شرطیه گویند چنانکه گویند اگر صبح برآید پس روز است
و از بهر آن چنین قضیه را شرطی گویند که در وی دو لفظ بود یکی
لفظ شرط و دیگر لفظ جواب شرط چنانکه لفظ اگر و لفظ پس در مثال
گذشته و بسبب این دو لفظ هر پاره از وی به تنهایی قضیه نباشد
یعنی راست و دروغ در وی نگنجد و اگر این دو لفظ نباشد هر
پاره از وی تنها قضیه بود چنانکه گویی صبح برآید یا گویی
روز است و آن پاره را از قضیه شرطی که در وی لفظ شرط بود مقدم
خوانند و پاره دیگر را که لفظ جواب شرط در وی بود تالی خوانند
و قضیه شرطی بر دو گونه بود یا شرطی متصل بود چنانکه در مثال
گذشت روشن گشت و آن قضیه بود که آگاهی بود از پیوستگی یا ناپیوستگی
تالی با مقدم یا شرطی منفصل و قضیه شرطی منفصل قضیه بود که
خبر دهد از جدایی و دوری تالی از مقدم یا نابودن جدایی و دوری
چنانکه گویی شمار یا جفت بود یا طاق و قضیه شرطی منفصل دو
گونه بود یا خبر دهد از جدایی و دوری هر یک از تالی و مقدم
از هم و از آنکه یکی از هر دو اگر تالی بود و اگر مقدم ناچار بود چنانکه

در مثال بوده شد یا آگاهی بود از آنکه با هم نباشند و بس و منع
کند از آنکه هیچ دو جزو نباشند چنانکه گویی فلان یا در خانه باشد یا
در گرمابه چنین گفتار خبر دهد از آنکه فلان هر دو جای تواند بود لکن
نشاید بود که در هیچ دو جای نباشد و فلان فلان هم بود نه چنانکه گویی
را جفت بود یا طاق که نشاید که نه جفت بود و نه طاق و شمار
بود   گفتار اندر آنکه قضیه از چه گفتاری بهم آید و بر چه سخن قضیه گردد
که راست و دروغ را در وی راه بود   بدانکه کمترین اجزا که مایه توانند
بود مر قضیه را دو لفظ مفرد باشند که یکی دلیل بود بر موضوع و
دویم دلیل بود بر محمول و این دو لفظ را مایه خوانند لکن بدین هر دو
لفظ بی سیم هنوز سخن قضیه نگردد و نه راست تواند بود و
نه دروغ چنانکه کسی گوید مرد طفل نباشد یا مرد طفل بود و چنین لفظ
را رابطه گویند یعنی این دو لفظ دیگر را با هم پیوند افکند چون هستی
و نیستی و چنین لفظ چون صورت قضیه بود که سخن بدو قضیه شود
لکن باشد که در بسی لغت لفظ رابطه نبود و لفظ موضوع و محمول
بس کند چنانکه در لغت تازیانست چون گویند زید کاتب
و گویند که زید یکون کاتبا   گفتار اندر آنکه هر یک از لفظ
موضوع و محمول و رابطه بر چند گونه باشد بدانکه موضوع قضیه یا نامی

نامی بود و آن لفظ مفرد باشد چنانکه گویی جسم هست نامی بود و باشد
که نامی بسیط بود چنانکه جسم و باشد که نامی مشتق بود چنانکه
جنبنده و باشد که نامی محصل بود چون جنبنده و جسم و باشد
که نامی معدول بود چنانکه نادان و باشد که موضوع نه لفظی مفرد
بود و لیکن در قوت لفظی مفرد بود چنانکه گویی آنکه بخورد و بیاشامد
و بیاید و برود و بماند و بگوید جسم بود که این جمله دلیل باشد
بر یک معنی و آن مردست باشد که کلی بود چون مردم و جوهر و باشد
که جزوی بود چون زید و نشاید بود که موضوع کلمتی بود و اما لفظ
محمول همچنین شاید که اسمی بسیط بود و یا مرکب محصل یا معدول و شاید
بود که کلمه بود چنانکه گویی زید همی نویسد و باشد که کلمه مرکب بود
چنانکه گویی نیک مردان بکشتند و باشد که لفظی مفرد بود چنانکه گفته شد
و باشد که الفاظ بسیار بود چنانکه گویی فلان هیچ روز بر وی
نگذرد که نه چندین کارها بکند و اما لفظ رابطه باشد که دلیل باشد
بر هستی یا نیستی خاص چنانکه هستی واجب و ضرورت یا هستی بی
وجوب و ضرورت یا نیستی واجب ضرورت یا نیستی بی وجوب و
ضرورت چنانکه گویی مردم هر آینه خورنده بود یا گویی هرگز
هیچ خاک بخود نجنبد یا دلیل بود بر هستی جاویدانی چنانکه گویی

اسمان جاوید کردنده است یا برهستی جاوید چنانکه کویی ماه هلال
کرفته شود وان لفظ که دلیل بر هستی ونیستی مطلق بود را رابطه کویند
وان لفظ که دلیل بر هستی ونیستی خاص کند چون ضرورت ولا ضرورت
وجاوید ونه جاوید ودر جمله حالی از احوال هستی ونیستی محمول
مر موضوع را آنرا جهت کویند اندر اقسام وانواع و
احوال قضیه همچنانکه معنی لفظ جز از ان روی که چیز بود نه معنی
لفظ چیز بود از ان روی که هست یا نیست یا بضرورت هست یا لا ضرورت
نیست یا نه بضرورت نیست بلکه این معانی انکه دانسته شوند که
چیز بخشیده کردد واقسام وی پیدا شوند همچنین معنی لفظ قضیه
از ان روی که قضیه باشد نه معنی لفظ قضیه بود از ان روی که
موجبه بود یا سالبه یا موجبه ضروری یا نه ضروری یا سالبه
ضروری یا نه ضروری و این احوال انکه دانسته شوند مر قضیه را که
قضیه را با حالی فرا کیری ونخست ترین قسمتی که دانسته شود مر چیز را
از روی هستی ونیستی بود چنانکه کویی چیز یا بود یا نبود وپس از ان
کویی که انچه که بود یا بضرورت بود یا نه بضرورت بود وانچه نبود
نابودنش یا ضروری بود یا نه ضروری وانچه بودنش نه ضروری
بود بر دو کونه باشد یک کونه انکه بودن ونابودنش هیچ دو نه

دو ضروری بود وچنین چیز را ممکن خاص کویند ویک کونه
انکه بودنش نه ضروری بود ونابودنش ضروری بود واین
چیز را محال وممتنع خوانند وانچه نابودنش نه ضروری بود
ممکن عام خوانندش وهم بر دو کونه بود ویک کونه انکه کفته ایم که بودن
ونابودنش هر دو نه ضروری بود وممکن خاصش خوانند و
یک کونه انکه نابودنش نه ضروری بود ولکن بودنش ضروری بود
وچنین چیز را واجب خوانند وبعد از این احوال که بر شمرده شد
دیکر احوال با چیز پیوندد از چونی وچندی واضافت ووضع
واین ومتی وملک وفعل وانفعال وبدان احوال منقسم کردد همچنین
حال قضیه که قضیه نخست با یجاب وسلب بخشیده کردد که قضیه
یا موجبه بود یا سالبه وموجبه یا بضرورت بود یا نه بضرورت
وهمچنین سالبه یا بضرورت بود یا نه بضرورت ومر ان قضیه که در
سلب وایجاب بی ضرورت بود از ممکنه خاص کویند این اقسام
قضیه از روی ایجاب وسلب وضرورت وامکان واما اقسام دیکر
با انکه قول جازم که از ان قضیه خوانند یا بسیط بود یا مرکب وبسیط
قضیه بود که از موضوع ومحمول بهم آید واقسام موضوع ومحمول
ورابطه را بر شمرده ایم از پیش ومر قضیه که لفظ ربط در وی نبود

بگفتار از قضیه ثنائی گویند و در بعضی لغات چنین قضیه را توان
یافت لکن چون موجبه بود چنانکه در لغت عرب گویند الدنیا
فانیه و سالبه بی لفظ سلب بود و سه قضیه که در وی لفظ رابطه
بود از قضیه ثلاثی خوانند و از آنکه لفظ که دلالت کند بر کیفیت رابطه
جهادی بود چون وجوب و امکان رباعی گویند و از آنکه لفظ سور
با وی بود خماسی گویند چنانکه بعد ازین نموده شود و اما قول جازم
بدانکه ترکیب در قضیه بر دو گونه افتد یا ترکیبی بود که از وی قضیه
دیگر زاید و چنین گفتار را قیاس خوانند و خود نموده شود و ازین
پس یا ترکیب نه چنان افتد که از وی قضیه دیگر زاید بلکه شود در
قوت قضیه بود و چنین قضیه را شرطی خوانند یا متصله یا منفصله
و مثال هر دو در سخن گذشته نموده شده است اندر
یاد کردن قضیه شرطی و اقسام اجزاایش اما شرطی متصل از دو حملی
ترکیب تواند کرد یا بیشتر و کم از دو حملی نباشد یا هر دو حملی موجب
بود چنانکه گویی اگر فلان همی نویسد پس انگشتش همی جنبد یا هر
دو حملی سالب بود چنانکه گویی اگر انگشت فلان نمی جنبد پس فلان
نمی نویسد یا مقدمش موجب بود و تالیش سالب چنانکه گویی اگر
فلان همی نویسد نمی وزد یا مقدمش سالب بود و تالیش موجب

موجب چنانکه گویی اگر فلان نوشتن بنید از پس فلان امیست و
شاید بود که از دو حملی بهم آید چنانکه گویی اگر همه دانایان در
گذرند جهان جهل فرا گیرد و باشد که مقدم کلی بود و تالی جزوی
اینست بعضی اقسام اجزاء قضیه شرطی متصل چون موجبه بود و
سالبه را هم این اقسام باشد و مثال هر یک آسان توان نهاد و باید
بود که اجزاء قضیه شرطی هم شرطی باشد و چنین ترکیب سه
گونه باشد یا شرطی متصل از دو شرطی متصل بهم آید یا از دو منفصل
یا از متصلی و منفصلی یا از یک متصل و یک حملی یا از یک منفصل و
یک حملی مثال ترکیب از دو شرطی متصل چنانکه گویی اگر راست
که هرگه که آسمان ابر گیرد باران امید وار بود پس هرگه که امید
باران بود آسمان ساده باشد مثال ترکیب از دو منفصل چنانکه گویی
اگر راست که تن جانور یا درست بود یا بیمار پس تا بیماری باز ایل
گردد یا هلاک انجامد مثال ترکیب از یک متصل و یک منفصل
چنانکه گویی اگر باران نه بارد که آسمان ابر گیرد پس آسمان یا صافی
و بی‌ابر بود یا ابر دارد مثال ترکیب از یک منفصل و یک حملی چنانکه
گویی اگر راست که هرگه که فلان بخسبد بهمان از خشم گیرد پس بهمان از
جاوید خشم دارد مثال ترکیب از یک منفصل و یک حملی چنانکه گویی

اگر آنست که هر شماری یا جفت بود یا طاق پس هرچه توان شمرد
کثرت بود واما شرطی منفصل از ترکیب بر چهار گونه بود یا از دو
حملی هم آید یا بیشتر یا از دو شرطی متصل یا از متصل و حملی یا از منفصل
و حملی یا از دو منفصل ترکیبش چنان بود که اجزای وی بیش از دو
قضیه حملی بود وان از قسم اولست مثال مرکب از دو حملی چنانکه گویی
یا آفتاب برآمد یا آفتاب بر نیامد و آنچه مرکب باشد از دو سه حملی
چنانکه گویی جانور یا رونده بود یا پرنده یا خزنده یا بخزد یا نخزد
مثال آنچه مرکب باشد از دو شرطی متصل چنانکه گویی مردم یا از آن
بود که هر آنگه که اندیشه چنان بود که اندیشیده باشد یا از آن بود که هر
که اندیشه کند همی خطا باشد مثال آنچه مرکب بود از یک متصل و یک حملی
چنانکه گویی آب یا خود سرد بود یا چون از هوای سرد رسد بسته شود
پس سرد گردد و مثال آنچه مرکب بود از منفصل و حملی چنانکه گویی
فلان یا نوشتن داند یا امیست پس هیچ نه مردمست و این هم در قوت
یک قضیه منفصل بود که اجزاء ایش سه حملی باشند و این مثال موجبات
از منفصلات و مثال سوالب هم بدین قیاس توان نهاد
اندر کمیت قضایا هر آنکه هر قضیه یا با کمیت بود یا بی کمیت و
آنچه با کمیت بود محصوره خوانند و محصوره آن قضیه بود که

بود که خبر دهد از هستی محمول یا نیستیش مر از آنها که نام موضوع بر وی
افتد یا بعضی از آنها که نام موضوع بر وی افتد یا خبر دهد از آمدن
تالی مر آنکه همه بار یا نه هر که و همه بار یعنی وقتی یا باری که مقدم
هست بود یا نیستی تالی هر که و هر بار که مقدم هست بود یا هر گه
و هر بار و همچنین در منفصلات آن لفظ که اثبات جدائی و دوری
کند میان تالی و مقدم یا نفی جدائی و دوری یا از جمله یا از بعضی
مثال محصورات حملی چنانکه گویی همه سرخی لونست یا گویی بعضی
لونها سرخ نیست یا گویی هیچ کمیت کیفیت نیست یا گویی بعضی
کمیات شمار نیست مثال محصورات شرطی متصل چنانکه گویی
که هر گه که آفتاب برآید دیگر ستارها پنهان شوند یا گویی که باشد
که چون آفتاب برآید نجارا بتوان دید یا گویی هرگز نبود که چون
آفتاب برآید شب بود یا گویی نه هر گه که آفتاب برآید هوا گرم
بود و مثال محصورات شرطی منفصل چنانکه گویی همه جانوری یا خزنده
بود یا پرنده یا گویی بعضی جانوران یا پرنده باشند یا رونده
و چنانکه گویی نیست هیچ جانور خزنده یا دیر یا چنانکه گویی
نیست بعضی جانوران یا پرنده یا بدو پای و اما آن قضیه که کمیت ندارد
بر دو گونه باشد یا موضوع وی جنس وی یا از حملیات چنانکه

گویی فلان مردم راست یا فلان دانا نیست و چنین قضیه را مخصوص گویند
و شخصیه و شرطی متصل مخصوص چنانکه گویی اگر چهار پهلوهای این
مربع همچند این هر چهار پهلوهای آن مربعست پس قطر این مربع همچند قطر
آن مربعست یا گویی اگر دو پهلوی این مربع چند دو پهلوی آن مربعست
قطر این همچند قطر اوست و شرطی منفصل چنانکه گویی این عضو دست
یا پا بود یا گویی نیست این مرد یا حسنه و سند یا در ورقیتم و دیگر اگر موضوع
قضیه حملی کلی باشد لیکن در گفت نباید آن لفظ که دلیل بود بر آنکه حکم بر
همه موصوفات و موسومات بموضوعست یا بر بعضی بایجاب یا بسلب و
چنین قضیه را مهمله خوانند مثال از حملیات چنانکه گویی مردم در زیانست
نیست مردم زیانکار و از شرطیات متصله چنانکه گویی چون مرد کار
اندیشه تمام کنی از کردن آن کار پشیمانی نبود و گویی که هر که این بار
یا گویی نه چون کار نا اندیشیده بود پشیمانی بود و لفظی که دلیل بود بر
حصر در ایجاب و سلب در حملیات و شرطیات و در کلیات و در
جزئیات آن لفظ را سور خوانند و آن لفظ چون لفظ همه و هیچ و هر بار و
نه هر بار و نه همه و هیچ و برخی و باشد که بود و باشد که نبود و

اندر حالهای اضافی که قضایا را افتد بدانکه هر دو قضیه

چون نسبت با یکدیگر از دو حال بیرون نباشند یا موافق هم باشند یا

باشند یا مباین و موافق دو گونه باشند یا میان ایشان موافقت
تا حدی بود که هر یک از ایشان بجای دیگر ایستد و چنین قضایا را
متلازم متعاکس خوانند یا موافقت چنان بود که یکی لازم بود
دیگری را و دیگر لازم نبود یکی را و چنین قضایا را متلازم نامتعاکس
گفته اند و متلازم متعاکس آن قضیه ها باشند که پس از آنکه در همه
اجزا یعنی موضوع و محمول و مقدم و تالی و سور یکی باشند در
خصوص و عموم و جهت نیز برابر بوند چنانکه گویی جنبنده بضرورت
جسم بود که این گفتار همچنان بود که گویی جنبنده نشاید بود که جسم
نبود و اگر جهت در یکی عامتر بود که در دیگری متلازم باشند نامتعاکس
چنانکه اگر گویی که بضرورت بود لازم شود که محال نبود لکن منعکس نشود
چنانکه اگر گویی که محال نیست بودنش لازم شود که بضرورت باشد

اندر شمردن آن قضایا که متلازم و متعاکس باشند

چون دانستیم که تلازم با انعکاس آن بود که جهت هر دو قضیه در
عموم با هم برابر باشند پس جهات را باز باید جست که کدام عامتر اند
و کدام مساوی اند و جهات وجوب بود یعنی ضرورت یا امکان یعنی
آنکه در هستی و نیستی بود یا امکان یعنی آنکه در نیستی بی ضرورت باشد
یعنی نا ممتنع یا ممتنع که در نیستی ضرورت باشد پس جهات چهارند

و قضیها از نسب یکی چهار دو کلی موجب و سالب و جزوی موجب و سالب
پس شانزده باشد و بکلیت و جزویت حال لزوم و انعکاس تعلق
ندارد که لزوم و انعکاس در جزوی همچنان بود که در کلی بلکه تفاوت
لزوم و انعکاس از لفظی بود که از آن جهت خوانند اگر جهت در دو
قضیه یا بیشتر در عموم و خصوص برابر باشند با یکدیگر قضایا را
لزوم و انعکاس واجب بود و اگر جهت در یکی عامتر بود و در یکی
خاصتر لزوم واجب بود مر عام را با خاص و خاص را لزوم واجب نباشد
با عام و معنی انعکاس آنست که همچنانکه لزوم یکی واجب بود
مر دیگر را لزوم دیگر همچنان واجب بود مر یکی اما استلزامات
متعاکس را مثال اینست اگر فرض کنیم که ج بضرورت نه ب بود
پس لازم بود که ج نشاید بود که نه ب بود و همچنین لازم شود که
ج ممتنع بود که نه ب باشد و اما سالب اگر فرض کنیم که بضرورت
ج ب نباشد لازم بود که ج نشاید بود که ب بود و همچنین لازم
شود که محالست که ب بود و این هر سه قضیه در موجب ضروری و
هر سه در سالب ضروری لازم باشند مر یکدیگر را و منعکس
یکدیگر و هر یک که گفته شود بجای هر دو دیگر بود و اما ممکنات
بمعنی نا ممتنع چون گوییم که ج ممتنع نیست که ب بود همچنان

همچنان باشد که گوییم ج واجب نیست که نه ب بود یا گوییم که ج شاید
بود که ب بود و سالب چون گوییم که ممکن که ج ب نباشد همچنان
باشد که گوییم که ج واجب نیست که ب بود یا گوییم که ج ممتنع نیست
که ب بود و اما سالب چون گوییم که ممکن که ج ب نباشد همچنان
باشد که گوییم که ج واجب نیست که ب بود یا گوییم که ج محال بود که ب
نباشد محال نیست که ب نباشد و اما ممکنات بمعنی نا ضروری
در عدم و وجود و اما موجبات اگر گوییم که ج ممکنست که ب بود همچنانکه
گوییم که ج واجب نیست که ب بود یا گوییم که ج ممتنع نیست که ب
بود و اما سالب اگر گوییم که ج ممکن نیست که ب بود همچنانکه گوییم باشد
که گوییم ج واجب باشد که ب بود یا گوییم که ج ممتنع بود که ب نباشد
و اما ممتنعات موجب اگر گوییم که ج ممتنع بود که ب باشد همچنان
بود که گوییم که ج واجبست که ب نباشد یا گوییم که ج ممکن نباشد که
ب بود بمعنی نا ممتنع و اما سالب اگر گوییم که ج ممتنع باشد که ب
نباشد همچنان بود که گوییم که ج واجبست که ب بود یا گوییم که ج
ممکن نباشد که نه ب بود بمعنی نا ممتنع و اما مثال آنچه لازم بود و
منعکس نباشد همچنانکه اگر گوییم که ج بضرورت ب بود لازم
شود که ج ممتنع نیست که ب بود لیکن اگر گوییم که ج ممتنع نیست

کر ب ج لازم نشود که ج بضرورت ب بود از انکه معنی لفظ ممتنع
عامترست از معنی لفظ بضرورت هست و اما در سالب اگر گوییم
هیچ ج بضرورت ب نباشد لازم شود عکسش که هیچ ب ممتنع نیست که ج
نباشد لکن باز نگردد که نه هر انچه ممتنع نباشد که نباشد بضرورت
نباشد و اما ممکن بمعنی بی ضرورت در وجود و عدم همچنین ممکن
بمعنی نا ممتنع وی را لازم شود بی انعکاس در سلب و ایجاب همچنانکه
در واجب لازم نا منعکس را درین دو جهت خاص تر ان است
یعنی ضروری در وجود و عدم و نا ضروری در وجود و عدم
و اما قضیهای نا متوافق بی موافقی قضیها باسم یاخیز و که
از راست بودن یکی دروغ بودن دیگر لازم شود و از دروغ بودن
یکی راست بودن دیگر لازم گردد چنانکه گویی فلان امانت فلان
داناست و چنین دو قضیه را متناقض خوانند یا بی موافقی که
چنان بود که از صدق یکی کذب دیگری و از کذبش صدق دیگری
لازم نشود چنانکه گویی زید در زیست و عمرو زرگر نیست و چنین دو
قضیه را متباین خوانند یا چنان بود که هر دو شاید بود که
دروغ باشند چنانکه گویی همه مردمان طبیب باشند و هیچ
مردم طبیب نباشند و چنین قضایا را متضاد خوانند یا چنان بود

بود که هر دو گفتار باهم شاید بود که راست باشند چنانکه
گویی بعض مردم طبیب باشند و بعض مردم طبیب اند و چنان
قضایا را داخل در تضاد گویند اندر بیان انکه تناقض
قضایا را شرط چیست و تضادشان از چه خیزد گفته ایم که دو قضیه
متناقض ان باشد که از صدق یکی کذب دیگری لازم شود و متضاد
انکه شاید بود که هر دو دروغ باشند و اکنون باز نماییم که شرط
تناقض چیست تا صدق یا کذب بهره یکی شود و از چیست که هر دو
دروغ باشند یا هر دو راست باشند اما تناقض انگه بود میان
دو قضیه که هر دو در موضوع و محمول یا مقدم و تالی یکی باشند و
اگر موضوع مختلف شود چنانکه در یکی زید موضوع بود و در دیگری
عمرو تناقض نبود و از اصناف قضایا است باینه باشند و همچنین
محمول یا مقدم و تالی همچنین باید که در کل و جزو و موضوع متفق
باشند و در کیفیت و اضافت موضوع و در این و متی و وضع
موضوع و در قوت و فعل موضوع و در قابل و منفعل و در فاعل متفق
باشند و در ایجاب و سلب مختلف باشند و بجهت و اگر قضیه
محصوره بود باید که مختلف باشند بایجاب و سلب و جهت ایجاب
و سلب و کلیت و جزویت نیز اما اختلاف ایجاب و سلب از برای

۱۶

اگر صدق و کذب از ایجاب و سلب نیز در صدق ضروریات در وجود
با ایجاب بود و کذب با سلب و صدق ضروریات در عدم با سلب
بود و کذب با ایجاب و اما اختلاف بجهات از آنکه جهت کیفیت ایجاب
و سلب بود و پس تابع حکم ایجاب و سلب باشند در صدق و
کذب اگر ایجاب ضروری باشد صدق موجبه نیز ضروری بود
و اگر ایجاب نه ضروری بود صدق نیز نه ضروری بود و همچنین
سلب ضروری و نه ضروری و اما اختلاف در کلیت و جزویت
در محصورات برای آنکه اگر دو قضیه در کلیت و جزویت متفق باشند
در همه جهات ناقض نباشد بلکه در ضروریات بود و ممکنات
که در وجود و عدم بی ضرورت باشند یا هر دو صادق باشند یا
هر دو کاذب چنانکه در مثال نموده ایم پس نقیض هست نیست بود
و نقیض واجب نا واجب و نقیض ممتنع نا ممتنع و نقیض نه ضروری
ضروری و نقیض نه همه همه و نقیض بعضی هیچ و نقیض هیچ بعضی
و اما اتفاق در اجزای دیگر که گفته ایم ناچار بود تا ناقض باشد و
در مثال هر یک روشن شود که با اختلاف ناقض نباشد اما در
نفس موضوع چنانکه گوئی زنگ کیفیت بود و پس گوئی کوهر کیفیت
نباشد متناقض نباشند و همچنین اگر محمول مختلف شود چنانکه گوئی

۱۵

چنانکه مرغ جانورست و دیگری گوید مرغ نیست سگ و همچنین اگر در حالی
از احوال موضوع اختلاف افتد مثلا در کل و جزء و موضوع چنانکه
گوئی هر ده بهر پنج بخشیده شود و بدان یکی ده خواهی و دیگری گوید
یعنی ده بهر پنج نتوان بخشید و بدان پاره ده خواهد چون شش
یا هفت یا چهار یا سه یا در کیفیت موضوع اختلاف بود چنانکه
گوئی جسم را پاره پاره همه با هم ماند یعنی جسم بسیط و گوئی جسم را
پاره ها هم نماند یعنی جسم مرکب یا در اضافت اختلاف افتد چنانکه
گویند هوا سبکست یعنی باضافت آب و دیگری گوید هوا سنگ است
یعنی باضافت آتش یا در این اختلاف افتد چنانکه گوئی آدمی قرار گیرد
یعنی بر زمین و گویند آدمی قرار نگیرد یعنی بر هوا یا اختلاف در زمان
بود چنانکه گویند درخت شکوفه برارد یعنی هنگام بهار درخت شکوفه
نیارد یعنی بزمستان یا در وضع اختلاف بود چنانکه گوئی فلان
سه گزست یعنی چون ایستاده باشد فلان سه گز نیست یعنی چون
نشسته باشد یا اختلاف در قوت و فعل بود چنانکه گوئی فلفل
گرمست یعنی بقوت چون در معده هضم یابد فلفل گرم نیست یعنی
بفعل چون دست بوی باز افتد یا اختلاف در منفعل بود چنانکه گو
آتش بگدازاند یعنی تر بها فسرده را آتش بگدازاند یعنی چیزهای

لداخته را با اختلاف بفاعل بود چنانکه گویی چوب بسوزد و بعضی با تش
چوب بسوزد یعنی با اب این جمله و آنچه بدین ماند باید که هر دو
قضیه یکی بود و بسلب و ایجاب و جهت و کمیت باید که مختلف بود
چنانکه گفتیم تا با هم متناقض باشند و این شرطها که ذکر کردم
همه دلیلند بر آنکه هیچ این چیزها از شمار محمول نباشند و نه از
شمار موضوع و اگر نه شایستی که مختلف شدی و اما قضایا متضاد
دو قضیه باشند با چیزی که میان ایشان درین احوال که بر شمردم
همین اتفاق و اختلاف بود که در متناقضات باشند مگر
در جهت و کمیت که در متضادین متفق باشند و در متناقضین
مختلف چنانکه گویی هیچ مردم طبیب نباشند و مردم همه طبیب باشند
و ازان سبب چنین قضایا را متضاد خوانند که خاصیت دو
ضدست که هر دو نباشند بهم اما شاید بود که هیچ دو نباشند
و این حال درچنین قضایا توان یافت که هر دو بهم صادق
نباشند لیکن شاید بود که هر دو دروغ باشند و اما آن
قضیها که داخل باشند در جمله متضادین دو قضیه بود که هر دو
بهم صادق توانند بود چنانکه گویی برخی مردم دبیرند برخی
مردم نیستند دبیر و اما در قضیهای شرطی شخصی همه شرایط

شرایط که در تناقض محصورات گفته ایم بکار رند مگر اختلاف در
کمیت که شرطیت چنانکه گویی زید دبیرست زید نیست دبیر متناقض
باشند اندر یاد کردن محصورات متناقض در همه
جهات نقیض موجبه کلی ضروری سالبه جزوی نا ممتنع بود
و نقیض موجبه جزئی ضروری سالبه کلی نا ممتنع بود و نقیض
سالبه کلی ضروری موجبه جزوی نا ممتنع بود و نقیض سالبه
جزئی ضروری موجبه کلی نا ممتنع بود ممتنعات یعنی ممکن عام
نقیض موجبه کلی ممتنع سالبه جزئی ضروری بود و نقیض موجبه
جزئی ممتنع سالبه کلی ضروری بود و نقیض سالبه کلی ممتنع
موجبه جزوی ضروری بود و نقیض سالبه جزئی ممتنع موجبه
کلی ضروری بود ممکنات اعنی بی ضرورت در وجود و عدم
موجبه کلی ممکن را نقیض موجبه جزوی ضروری و سالبه جزوی
ضروری بود و موجبه جزئی ممکن را نقیض موجبه کلی ضروری
و سالبه کلی ضروری بود و نقیض سالبه کلی ممکن سالبه
جزوی ضروری و موجبه جزوی ضروری بود و نقیض سالبه
جزوی ممکن سالبه کلی ضروری و موجبه کلی ضروری بود
ممتنعات نقیض موجبه کلی ممتنع سالبه جزوی نا ممتنع بود

و نقیض موجبه جزوی ممتنع سالبه کلی ناممتنع بود و نقیض سالبه
کلی ممتنع موجبه جزوی ناممتنع بود و نقیض سالبه جزوی ممتنع
موجبه کلی ناممتنع بود مهملات هر آن قضیه که بی لفظ سور
بود و موضوعش نه جزو و کلی بود او را مهمله خوانند و قضیه مهمله در
قوت قضیه جزوی بود از آنکه موضوع چنین قضیه معنی کلی باشد
لیکن پیدا نیست که حکم بایجاب محمول یا بسلب بر همه موضوعست یا
بر بعضی لیکن اگر حکم بر همه نمود درست بر بعضی بی شک بود و
هر قضیه که حکمش بر بعضی موضوع بود جزوی بود پس نقیض موجبه
مهمله سالبه کلی بود و نقیض سالبه مهمله موجبه کلی مطلقات هر
قضیه که در وی لفظ جهت نباشد او را مطلقه خوانند و بعضی از علما
چنین قضیه مطلقه آن قضیه را خواستند که در وی لفظ جهت بود
و نیز در خود ضروری نباشد نه بسلب و نه بایجاب نه ضرورت
[illegible] مطلق چنانکه ضرورت بودن جسم درخشنده را و نه ضرورت
بشرط آنکه موضوع بصفتی موصوف بود چنانکه گویی خشک صورت
را بدشواری پذیرد یعنی دائم تا بخشکی موصوف بود و اگر خشک
باشد و مطلق بمعنی نخستین عامتر بود از مطلق بمعنی دویم چه مطلق
بمعنی نخستین شاید بود که در خود ضروری بود و شاید بود که

بود که نه ضروری بود و بمعنی دویم ضرورت از وی بیرونست و پس
نقیض مطلقات بمعنی نخستین یعنی آنکه جهت ندارد آن قضیه بود
که جهتی دارد که آن جهت عامتر از ضرورت و امکان است و دو جزو
یعنی ضرورت و امکان در تحت وی باشند و آن دوام بود که
دوام عامترست از ضرورت و ناضرورت پس نقیض موجبه مطلقه کلی
سالبه دائمه جزوی بود و نقیض موجبه مطلقه جزوی سالبه
دائمه کلی بود و نقیض سالبه کلی مطلق موجبه دائمه جزوی است و نقیض
سالبه جزوی مطلق موجبه کلی دائمه بود اندر مثال
مرکب و نقیض مرکب و لوازم نقیض امثال نقیض موجبه کلی ضروری
و لازم نقیض هر ج بضرورت ب بود نقیض بعضی ج نیست بضرورت
ب لازم بعضی ج ممتنع نیست که ب نباشد مثال موجبه جزوی
ضروری نقیض وی و لازم نقیضش بعضی ج بضرورت ب بود نقیض
هیچ ج نیست بضرورت ب لازم ممتنع نیست که هیچ ج ب نباشد
مثال سالبه کلی ضروری و نقیض وی و لازم نقیض هیچ ج ب
بضرورت نیست نقیض بعضی ج ممتنع نیست که ب بود و لازم شاید
بود که بعضی ج ب بود و همچنین سالبه جزوی ضروری مثال
موجبه کلی ممتنع و نقیض وی و لازم نقیض هر ج شاید که ب بود

نقیض بعضی ج بضرورت ب باشد لازم بعضی ج نشاید که ب
بود و همچنین موجبه جزوی شامل سالبه کلی ممتنع و نقیضش و
لازم نقیض شاید بود که هیچ ج ب نباشد نقیض بعضی ج بضرورت
ب بود لازم بعضی ج نشاید که نه ب بود و همچنین سالبه جزوی
شامل موجبه کلی ممکن و نقیضش و لازم نقیض هر ج ممکن که ب بود
نقیض بعضی ج نیست ممکن که ب بود لازم بعضی ج نشاید که ب
نباشد و بعضی ج نشاید که ب بود و همچنین جزوی موجبه شامل
سالبه کلی ممکن و نقیضش و لازم نقیض ممکن که هیچ ج ب نباشد
نقیض بعضی ج بضرورت ب نباشد یا بضرورت ب بود لازم
بعضی ج نشاید که ب بود یا نشاید که نبود و همچنین سالبه جزوی
موجبه ممتنعه کلی و نقیضش و لازمش ممتنعست که هیچ ج ب بود
نقیض بعضی ج ممتنع نیست که ب باشد لازم ممکنست که بعضی ج ب
بود واجب نیست که نباشد و همچنین موجبه جزوی سالبه
ممتنعه کلی و نقیض و لازم نقیضش هر ج محالست که نباشد ب
نقیض وی بعضی ج ممتنع نیست که نباشد یعنی ممکنست که باشد
ب لازم وی بود واجب نیست که باشد و همچنین سالبه جزوی
اندر وضع قضیه بدانکه نهاد قضایا و ترتیب پارهای وی

وی یا طبیعی و اصلی باشد یا طبیعی و اصلی و پارهای قضیه بر
دو بخش باشند یک بخش از ارکان و اصول باشند و دیگر
بخش آرایش و تمامی و از ارکان و اصول هر آنچه بیفتد قضیه باطل
گردد و راست و دروغ را جای نماند و آن پارها که تمامی و آرایش
باشند اگرچه بعضی یا جمله بیفتد گفتار هنوز قضیه بود و راست
و دروغ در وی گنجد و اجزای اصلی در پیش گفته‌ایم که موضوع و محمول یا
مقدم و تالی و لفظی که بدان این هر دو پاره بسته هم شوند با یجاب یا
نفی سلب و اجزای تمامی لفظ سور باشد که بر کمیت یعنی کلیت و جزویت
قضیه دلیلی کند و لفظ جهت که بر کیفیت ایجاب و سلب یعنی ضرورت
و ناضرورت دلیلی کند و وضع و نهاد اصلی مر قضیه را چنان بود
که نخست موضوع قضیه و آنچه بتعلق بموضوع دارد در پیش گفته آمد
و پس از وی محمول را یاد کرده آید و آنچه بدو موضوع و محمول با هم بسته شوند
چون لفظ ایجاب و سلب و لفظ سور از آنکه تعلق بموضوع دارد
باید که با موضوع در پیش افتد و لفظ جهت تعلق برابطه دارد
باید که در پیش رابطه افتد که از وی روشن خواهد شد چگونگی ایجاب و
سلب چون قضیه سالبه بود لفظ سلب در پیش لفظ ایجاب افتد
که ایجاب را بردارد چنانکه در موجبه کلیه گویی هر یکی از ج وا[illegible]

باشد ب و در جزوی گوئی بعضی ج را واجب بود و در سالبه کلی
گوئی هر که از ج نشاید که باشد ب و در جزوی همچنین بعضی ج شاید
که نباشد ب و همچنین ممکنات و اگر بدین ترتیب بود معنی وی هم
بر ترتیب معنی قضیه برین نهاده بود چنانکه اگر گوئی که هیچ ج شاید
که بود ب قضیه سالبه ضروری بود و اگر گوئی که هیچ ج شاید
که نباشد ب قضیه سالبه ممکنه بود و اگر لفظ سلب را در پیش لفظ
ایجاب آوری قضیه سالبه بود چنانکه گفته آمد و اگر لفظ ایجاب را
پیش لفظ سلب افکنی قضیه موجبه معدوله باشد چنانکه گوئی هر ج نه ب
باشد نه ب و فرقست میان آنکه گوئی ج نباشد ب و میان آنکه گوئی
ج باشد نه ب زیرا که اگر ج خود هرگز نبود راست بود که گوئی ج
ب نیست که آنچه نباشد او را هیچ صفت و محمول نباشد و دروغ بود
که گوئی ج باشد نه ب چون ج موجود نباشد زیرا که لفظ نه ب
بکار صفت ج کرده شد و معدوله حملی قضیه بود که موضوع وی
یا محمول وی لفظی نامحصل بود و در شرطی معدوله قضیه بود که مقدم
وی یا تالی سلبی آید و قضیه سالبه بود چنانکه گوئی اگر فلان پیر نیست
پس امیست یا گوئی اگر فلان پیرست پس نیست امی یا گوئی اگر فلان
دبیر نیست پس خواننده نیست و قضیه معدوله باشد که موجبه باشد
باشد چنانکه گفتیم و باشد که سالبه بود چنانکه گوئی فلان نیست نادان
و اما تبدیل وضع اجزاء اصلی از قضیه در حملیات چنان بود که موضوع
را محمول کنی و محمول را موضوع و آن دو گونه افتد یا صدق قضیه نماند
که چون موضوع را محمول کنی و محمول را موضوع باطل شود و چون
تبدیل افتد و این تبدیل را عکس خوانند و هر قضیه که از عکس کردن
صدقش بماند یا کذبش گویند عکس پذیرست و آنچه صدقش یا
کذبش بعکس باطل شود گویند نامنعکس است و قضایا در پیش گفته‌ایم
که در چه عدد محصورند ارباب واجبات چهارند دو موجبه و دو سالبه
و ارباب ممتنعات چهار دو موجبه و دو سالبه و ارباب ممکنات
حقیقی چهار دو موجبه و دو سالبه و از ممتنعات چهار دو موجبه و
دو سالبه و از مطلقات چهار دو موجبه و دو سالبه و از آن در
حکم ممتنعات شوند از روی عکس و از واجبات چهار دو موجبه
و دو سالبه و عکس وی همچون عکس ممتنعات بود و از این جمله آنچه
عکس پذیرد همچگونه یعنی چون موضوع را محمول کنی و محمول را موضوع
یا تالی را مقدم و مقدم را تالی صدق و کذبش یا کذبش هیچ نماند
همه قضیه‌های سالبه ناضروری را عکس نبود اگر کلی باشند و اگر
جزوی همه قضیه‌های سالبه جز وی را عکس نبود اگر ضروری باشند

واگر ضروری، آنچه عکس پذیر باشند از جمله بر چهار گونه باشند
یا چنان بود که پس از عکس صدق یا کذبش باند هم در کمیت و هم در
کیفیت ایجاب و سلب یا صدقش باند بعد از عکس و کمیت و کیفیت
ایجاب و سلب بگردد یا چنان که پس از عکس صدقش یا کذبش
در کمیت باند و در کیفیت ایجاب و سلب بگردد یا چنان بود که
پس از عکس صدقش یا کذبش در کیفیت باند و در کمیت بگردد
اما قسم اول پس از عکس صدق یا کذبش باند هم در کمیت و در
کیفیت از جمله آن قضایا که بر شمردیم دو قضیه سالبه کلی ضروری
و موجبه جزوی نا ممتنع و اما قسم دوم که کمیت و کیفیت ایجاب و
سلب هر دو بگردد از آن جمله دو قضیه باشند یکی موجبه کلی ضروری
که جزوی باز گردد و نا ممتنع و دوم موجبه کلی نا ضروری که
چون باز گردد جزوی بود و نا ممتنع و دوم موجبه کلی نا ضروری
اما قسم سیم که صدقش پس از عکس در کمیت بر قرار ماند و در کیفیت
بگردد دو قضیه دیگر باشند یکی موجبه جزوی ضروری که چون
باز گردد همچنان جزوی بود و لکن ضرورتش بگردد و نا ممتنع شود
و دوم موجبه جزوی ممکن بمعنی بی ضرورت که چون باز گردد همچنان
جزوی باشد لکن عکسش نا ممتنع گردد و اما قسم چهارم که بعد

بعد از عکس کیفیت بر قرار ماند و کمیت بگردد یک قضیه باشد و
آن موجبه کلی نا ممتنع بود که چون باز گردد همچنان نا ممتنع بود لکن کلی
جزوی شود   امتحان عکس قضایا در هر باب و بیان عکس شان
ضروریات موجبه کلی هر ج بضرورت ب است عکس بعضی ب
ممتنع نیست که ج بود و این عکس واجبست از آنکه اگر راست گوی
نیست گویند و آنکه بعضی ب ممتنعست که ج بود و این گفتار دروغ است
نقیض وی راست باشد که هیچ ب بضرورت ج نیست و چون
بضرورت هیچ ب ج نباشد بضرورت هیچ ج ب نباشد و ما
این را صادق داشته ایم که همه ج بضرورت ب باشد پس بعضی ب
محال نیست که ج باشد و اما بیان آنکه چرا کمیت باطل می شود و
کلی جزوی گردد از آنکه شاید بود که محمول عامتر بود از موضوع
چنانکه صفت سپید مر برف را که هر چه نام برف بر وی درست باشد
نام سپید بر وی هم درست باشد لکن نه هر آنچه صفت سپید
وی را درست باشد نام برف بر وی درست آید که سپید عامتر است
که برف و اما بیان آنکه چرا کیفیت ایجاب و سلب نگشت و
ضرورت نا ممتنع شد از آنکه شاید که محمول مر موضوع را واجب
باشد و لکن موضوع مر محمول را واجب نباشد چون صفت جسم مر

۲۰

جنبنده را که واجبست وصفت جنبنده مر جسم را واجب نیست
بلکه نامتنعست و باشد که واجب بود چون صفت انسان مر ناطق را
و ناطق مر انسان را از او نامتنع عامست واجب و غیر واجب را
موجبه جزوی ضروری بضرورت بعضی ج ب بود
عکسش بعضی ب ممتنع نیست که ج باشد و این عکس واجبست مران
برهان که در موجبه کلی واجب شد واما بیان انکه چرا عکس ضروری
نیست و نامتنعست از انکه شاید بود که محمول ضروری بود موضوع
را و موضوع ضروری نباشد محمول را چون جسم که ضروریست
جانور را و جانور ضروری نیست جسم را لکن اگر ضروری نیست
ممتنع نیز نیست و نامتنع عام بود همه را سالبه کلی ضروری بضرورت
هیچ ج ب نیست عکسش بضرورت هیچ ب ج نیست چه اگر این
عکس صادق نیست نقیضش صادق بود که بعضی ب ممتنع نیست
که ج بود و چون بعضی ب ج بود بامکان بعضی ج ب بود بامکان
و گفته ایم که بضرورت هیچ ج ب نیست سالبه جزوی ضروری
عکس نپذیرد از انکه شاید بود که سلب محمول از بعضی موضوع
واجب شود چنانکه سلب صفت حکیم از بعضی مردم لکن موضوع
مسلوب نبود از هیچ محمول موجبه کلی نامتنع هر ج نامتنعست که ب بود

۲۱

که ب بود عکسش بعضی ب نامتنعست که ج بود و الا هیچ ب بضرورت
ج نیست پس هیچ ج بضرورت ب نیست و گفته ایم که بعضی ج
شاید که ب بود و کلی باز نگردد چه شاید بود که صفت عامتر
از موصوف بود چنانکه در پیش گفته ایم موجبه جزوی نامتنع
عکسش هم موجبه جزوی نامتنع بود و بیانش در پیش گفته ایم سالبه
کلی نامتنع هر ج شاید که ب نباشد عکسش واجب نیست از انکه
شاید بود که صفتی از موصوفی سلب شاید کرد چون سلب صفت
دبیر از مردم لکن موصوف را از صفت سلب نشاید کرد چون مردم
از دبیر سالبه جزوی نامتنع همچنین عکس ندارد ممکنات موجبه
کلی ممکن هر ج ممکنست که ب بود عکسش بعضی ب نامتنعست که ج
بود و اگر نه بضرورت هیچ ب ج نباشد پس بضرورت هیچ ج ب نبود
و گفته ایم که ممکن که هر ج ب بود موجبه جزوی را عکس موجبه
جزوی نامتنع بود و سالبه کلی و سالبه جزوی را عکس واجب
نیست ممتنعات موجبه کلی ممتنع محالست که هیچ ج ب بود
عکسش محالست که هیچ ب ج بود و حکمش حکم سالبه ضروری است
و بیانش همان بیان موجبه جزوی ممتنع را عکس واجب نیست
و حکم وی حکم سالبه جزوی ضروری بود سالبه کلی ممتنع

سر حد محالست که به نباشد عکسش موجبهٔ جزوی نا ممتنع بود که
این قضیه همچون موجبهٔ ضروری باشد سالبهٔ جزوی ممتنع
عکسش موجبهٔ جزوی نا ممتنع باشد   و ایمان مرجاوید
ب بود عکسش همچون عکس ضروریات بود و نا ممتنعات و
جزوی همچنین و هر دو سالبه را حکم سالبهٔ نا ممتنع بود مطلقات
قضیهای مطلق هر دو معنی هم حکم قضیهای ممکن بمعنی نا ممتنع
دارند موجبات اما سوالب اگر قضیهٔ مطلقه بمعنی آنکی بی جهت بود در
خود ضروری باشد عکسش واجبست همچون سالبهٔ ضروری
و اگر مطلق بدان معنی دیگر بود عکسش واجب نشود و جزوی سالب
را عکسش واجب نیست و اما شرطیات را عکس چنان بود که
مقدم را تالی کنی و تالی را مقدم و تالی در شرطیات بجای محمول
بود در حملیات و مقدم در شرطیات بجای موضوع در
حملیات و دیگر احوال کلیت و جزویت و ضرورت و امکان همچون
حملیات بود اگر شرطی متصل بود و اگر منفصل بود بعکس حالش متبدل
نگردد و کلی جزوی نشود و ضرورت با امکان متبدل نشود و مثال
عکس متصل اگر فلان چیز لونست پس بضرورت کیفیت است چون
عکس کنی گویی اگر فلان چیز کیفیتست شاید بود که لون باشد

باشد   مثال منفصلات این شمار یا طاق باشد یا جفت عکسش
شمار یا جفت باشد یا طاق و هیچ اختلاف نیارد عکس
اندر حالها که لازم شوند قضیها را از باب معنی بدانکه صدق حکم و
خبر دادن گفتارها که از اقضایا و اقوال جازم خوانند و گفتیم هر
چند گونه بود یکی آنکه صدقش جاودانی بود چنانکه گویی چیز
بی هستی نباشد و دیگر گونه چنان باشد که نه جاودانی بود و حکم لیکه
تا آنکه باشد که حالی و صفتی با موضوع بود چنانکه گویی سپید
نور بینایی را پراگند کی با اینهمه این سخن راست اند که آنچیز که
سپید باشد نور بینایی پراگنده دارد و ما دام سپید بود
نه جاوید و باشد که صدق گفتار با وقتی معین بود چنانکه گویی
ماه گرفته شود و باشد که وقتی نامعین بود چنانکه گویی جانور
بخورد و بخسپد و باشد که صدقش آنگه بود که آن صفت موجود
باشد چنانکه گویی مردم رونده است یا مردم همی رود که چنین
گفتار آنگه راست بود که همی رود   اندرین قضیه بدانکه
قضیه در پیش گفته ایم حد و معنی آن و تفسیر لفظ قضیه و شرح
نامش آنکه همی دانیم داد از استعمالی بقصد یقین و نام دانش
و علم که گاه گفته شود نه بدان معنی که ما در پیش یاد کردیم بلکه بنام

علم بحث خوانند و بازجستن از حال هستیها و روشن کردن احوال
چنانکه گویند علم طبیعی و ریاضی و علم پزشکی یعنی بازجستن از
حال هستیهای طبیعی و غیر آن و هر بحثی و طلبی تصدیقی طلب
رسیدن است از حال هستی تصوری و چون مطلوبات بسیارست
طلب نیز بسیار شود و بحسب آن هر مطلوب که پایه و مرتبه آن
بلندتر رسیدن بدان طلب آن شریف‌تر و ارجمندتر و بلندی
پایه مطلوبات نظری بحسب عموم و خصوص می‌بود و هر آنچه عام‌تر
شریف‌تر پس بلندی پایه علوم که بحث و نظر است از مطلوبات نظری
هر آنچه از چیزهای عام‌تر باز جوید شریف‌تر و ارجمندتر و چنین علم
را الهی خوانده‌اند از آنکه بخود روشن بود و دیگر چیزها از روی روشن
توان کرد و هر آنچه در هیچ علم هویدا نشود بدین علم الهی روشن
گردد از آنکه موضوع وی بخود روشن است و عام است و فرا رسیده
بهمه موضوعات علوم دیگر پس قضیه که آگاهی از حال محمول او
موضوعی را دهد ناچار از فنی تواند بود از علوم و بودن آن
قضیه در آن فن از آن قضیه باشد اگر الهی بود الهی و اگر طبیعی
بود طبیعی و اگر ریاضی ریاضی و اگر سیاسی بود سیاسی
اندر فصل و گفتن قضیه هر گفتاری که آگاهی دهد از پیوند دو معنی

معنی با هم یا بی پیوند و معنی با هم از دو گونه خالی
نباشند هر شنونده آن گفتار را یا اندیشنده از آن یا تصدیق
افتد بدان یعنی باور داشت دارد و صدق یا کذب انگارد یعنی آن
آگاهی از دروغ دارد و هر یک از تصدیق و تکذیب یا یقینی بود
یا غیر یقینی و یقینی از آن خواهیم که شنونده یا داننده و اندیشنده
آن را دانستن آن بخود بی‌شک بود چون دانستن آنکه همه بزرگتر از
پاره باشند یا بواسطه حس از آن دانسته بود چنانکه آتش سوزاننده
است و برف سپید بود یا بآزمایش بدان رسیده بود چون
دانستن آنکه مقناطیس آهن ربا است و سقمونیا صفرا اسهال کند
و هر قضیه که قسم اول بود اولی و هر چه قسم دوم بود حسی خوانند
و هر چه از بخش سیم بود تجربی خوانند و آن قضیه که تصدیق و تکذیب
وی غیر یقینی بود بر اقسامست قسمی از آن وهمی خوانند و آن آگاهی
بود که وهم دهد و حکمی باشد که گمان مردم کند چون حکم بر آنکه
جهان جسمانی را گرانه نیست و یا نهایت و کرانه وی بحدی است
که پس از آن خلاست و هر قضیه که در وی بخش اندر صدق و کذب
وی ناچاری و ضروری نبود چه شاید بود که راست بود و
نیز شاید بود که دروغ باشد و قسمی دیگر از آن مشهور خوانند و بولد

این حکم از عقل عملی و سیاسی بود و تواند بود که در خود چنین حکم صادق
و یقینی بود و لکن شنونده با سکالنده آن بیان کرد و که شهرت دارد نه
بدلیل صدق آن یا کذبش چون دانستن آنکه عدل و راستی خوبست و دروغ
زشتست و قسمی دیگر را از ان ظنیات خوانند چون پنداشتن آنکه
هر آنکه بشب بجایی بیرامن خانها گردد قصد دزدی دارد و قسمی
دیگر را خیالی خوانند چنانکه حکم کنی بر عسل که بلغم ماند بر یک یا بر سرگین
گاو که بعنبر ماند بوی و قسم دیگر را مغالطی خوانند چنانکه گوید
هرچه در مکانی بود ساکن باشد و چنین قضیه را باشد که مغالطان
و سوفسطائیان مبدا قیاسی کنند که ازوی تولد حکمی محال بود
مثلا چنانکه گویند هر جنبنده در مکانی بود و هر چه در مکانی
بود ساکن باشد پس هر جنبنده ساکن باشد   اندر انفعال قضیه
انفعال قضیه انعکاسش باشد و بیان آن در پیش گفته شد
اندر قیاس قیاس بهم آوردن دو قضیه بود تا قضیه سیم از
وی زاید و بهم آوردن دو قضیه نه آن میخواهیم که در گفتار یکی
را برپی دیگری بگویند بلکه آن میخواهیم که موضوع یا محمول یا مقدم
یا تالی هر دو قضیه انباز باشند و یکی از ان چهار گانه پاره هر دو
قضیه بود و چون بهم آمده باشند هر قضیه را مقدمه خوانند و

خوانند و پارهای آن یعنی موضوع یا مقدم یا محمول یا تالی حدود
خوانند و آن قضیه که از ان تولد کند نتیجه خوانند و موضوع نتیجه را
حد اصغر خوانند و محمولش را حد اکبر و جنبه مکرر را در هر دو مقدمه
حد اوسط و آن مقدمه را که حد اصغر درو بود مقدمه صغری خوانند
و آنرا که حد اکبر درو بود مقدمه کبری خوانند و حد اوسط شاید
بود که در مقدمه محمول بود و در دیگری موضوع و شاید بود که در
هر دو محمول بود و شاید بود که در هر دو موضوع بود و بنیات
نهاد حد اوسط را در مقدمات شکل خوانند قسم اول را شکل اول
خوانند و قسم دوم را شکل دویم و قسم سیم را شکل سیم و هر تالیف
قیاسی که ازوی نتیجه واجب شود از ان منتج خوانند و هر تالیف که
ازوی نتیجه گاهی صادق آید و گاهی کاذب یا آنکه شکل یکی بود ازان
عقیم خوانند و منتج بودن قیاس و عقیم بودنش باشد که از ماده افتد
که قضایا باشند و باشد که از صورت افتد و ما بحسب سبیل اشکال
اشکال سه گانه را یاد کنیم و از هر شکلی ضربها که نتیجه از ان واجب
شود بر شمریم و بیان سبب آن آنکه کنیم تفصیل یاد یا قیاسی
ذکر کنیم اما شکل اول بر چهار ضربست ضرب اول از دو موجب کلی
چنانکه گویی هر ج ب است و هر ب ا است لازم شود که هر ج ا بود .

حکما عقلا ... که در خود جنس حکم صادق
ضرب دویم از دو موجب و مقدمه صغری جزوی باشد چنانکه
گویی بعضی ج ب بود و هر ب ا بود نتیجه جزوی بود بعضی ج ا
بود ضرب سیم از دو قضیه کلی بهم آید و کبری سالب بود چنانکه
گویی هر ج ب است و هیچ ب ا نیست لازم شود که هیچ ج ا نباشد
ضرب چهارم مقدمه صغری موجب جزوی بود و مقدمه کبری
سالب کلی چنانکه گویی بعضی ج ب است و هیچ ب ا نیست لازم
شود که بعضی ج ا نیست و اما شکل دویم که حد اوسط محمول بود هم
در مقدمه صغری و هم در مقدمه کبری از وی چهار ضرب منتج بود
ضرب اول از دو کلی و کبری سالب چنانکه گویی هر ج ب بود
و هیچ ا ب نباشد لازم شود که هیچ ج ا نباشد و بیان اگر این نتیجه ضرورت
لازم آید از این تالیف آنست که ما مقدمه کبری را عکس کنیم اگر عکس پذیر
بود یعنی که قضیه باشد که عکس توان کرد و چون قضیه ممکنه که منعکس نشود
و چون عکس کرده شود ضرب سیم گردد از شکل اول برای آنکه هیچ ب
الف نباشد هیچ ب ا نباشد و چون هر ج ب بود و هیچ ب ا
نباشد هیچ ج ا نباشد ضرب دویم از دو کلی و صغری سالب بود
چنانکه گویی هیچ ج ب نیست و هر ا ب است پس هیچ ج ا نیست
و درین ضرب چون خواهیم که نتیجه روشن کرده مقدمه صغری را

صغری را عکس کنیم اگر عکس پذیر بود و گوییم هیچ ب ج نیست و
کبری را صغری کنیم گوییم هر ا ب بود و هیچ ب ج نیست
پس هیچ ا ج نبود و چون هیچ ا ج نبود هیچ ج ا نبود ضرب سیم
صغری موجبه جزوی بود و کبری سالبه کلی چنانکه گویی
بعضی ج ب بود و هیچ ا ب نبود پس بعضی ج ا نبود و چون
کبری را عکس کنیم تالیف برین شکل بود که بعضی ج ب بود
و هیچ ب ا نبود و این ضرب چهارم شود از شکل اول ضرب چهارم
صغری سالبه جزوی بود و کبری موجبه کلی چنانکه گویی نه
هر ج ب بود و هر ا ب بود پس نه هر ج ا بود و این ضرب را
بعکس بیان انتاج نتوان کرد از آنکه صغری عکس پذیر نیست و کبری
را چون عکس کنی جزوی شود و از دو قضیه جزوی قیاس نبود
و سبب این بعد ازین روشن شود و پس بیان آنکه این نتیجه ازین
ضرب بدو طریق بود یکی بخلف و آن چنان بود که اگر راست نیست
که گوییم نه هر ج ا است نقیض این سخن راست بود که هر ج ا است
و این مقدمه مسلمست که هر ا ب بود پس هر ج ب بود و ما راست
گرفته ایم که نه هر ج ب بود پس نه هر ج ا است و دویم بطریق
افتراض بود و اختیار ... ما ... ارنج که نه ب بود

و نام کنیم و گوییم که هیچ ج ب نیست و در کبری گفته ایم که هر ا ب
بود پس هیچ ج ا نبود پس گفته ایم بعضی ج د است و نیست هیچ د ا
پس بعضی ج ا نیست شکل سیم و درین شکل حد اوسط در هر دو
مقدمه موضوع بود و از وی شش ضرب منتج بود ضرب اول
از دو کلی موجب نتیجه موجب جزوی بود چنانکه گویی هر ج
ب بود و هر ج ا بود پس بعضی ب ا بود و چون مقدمه صغری را
عکس کنی درین صورت بود بعضی ب ج باشد و هر ج ا باشد
پس بعضی ب ا باشد و این ضرب دویست از شکل اول و بخلف
نیز روشن گردد لزوم این نتیجه چنانکه گوییم اگر بعضی ب ا نیست
پس هیچ ب ا نیست و هر ج ب بود پس هیچ ج ا نبود و ما چنین
گرفته ایم که هر ج ا است پس بعضی ب ا بود ضرب دویم از دو
کلی باشد و کبری سالب بود نتیجه جزوی و سالب بود
چنانکه گویی هر ج ب بود و هیچ ج ا نبود پس نه هر ب ا بود اما اگر
چون صغری را عکس کنی بعضی ب ج بود و هیچ ج ا نباشد پس
بعضی ب ا نباشد و بخلف چنانکه گوییم که هر ب ا باشد و هر
ج ب بود پس هر ج ا باشد و ما چنان گفته ایم که هیچ ج ا نیست
پس بعضی ب ا نباشد ضرب سیم از دو موجب و صغری جزوی

جزوی بود چنانکه گویی بعض ج ب بود و هر ج ا باشد پس بعضی
ب ا بود برهانش آنکه صغری را عکس کنی تا ضرب دویم شود
از شکل اول بدین صفت بعضی ب ج بود و هر ج ا بود
پس بعضی ب ا بود و بخلف نیز روشن گردد چنانکه در ضرب
دیگر یاد کرده شد ضرب چهارم از دو موجب و کبری جزوی
بود چنانکه گویی هر ج ب بود و بعضی ج ا بود پس بعضی
ب ا بود برهانش آنکه کبری را چون عکس کنی صغری گردد
و برین صورت بود بعضی ا ج بود و هر ج ب بود پس بعضی ا
ب بود و نتیجه را باز عکس کنی بعض ب ا بود و بخلف نیز روشن
گردد ضرب پنجم صغری موجبه کلی بود و کبری سالبه کلی جزوی
چنانکه گویی هر ج ب بود و نه هر ج ا بود پس نه هر ب ا بود
و بعکس روشن نتوان کرد از آنکه کبری عکس پذیر نیست و اگر صغری
را عکس کنی جزوی شود و قیاس عقیم بود و بخلف روشن
توان کرد چنانکه گویی اگر هر ب ا است و هر ج ب بود پس هر
ج ا بود و گفتیم نه هر ج ا است پس نه هر ب ا بود و بافتراض نیز روشن
شود چنانکه آن بهره را از ج که ا نیست د خوانیم پس هر د ب بود
و بعضی ج د بود پس بعضی [illegible] گوییم بعضی ب د بود و هیچ د ا

باشد پس بعضی ب ا نباشد ضرب ششم صغری موجبه جزوی بود
وکبری سالبه کلی چنانکه گویی بعضی ج ب بود و هیچ ج ا نباشد
پس بعضی ب ا نباشد و صغری را عکس کنیم بعضی ب ج بود و هیچ ج
ا نباشد پس بعضی ب ا نباشد و بخلف گوییم اگر هر ب ا بود و بعضی
ج ب بود پس بعضی ج ا بود و گفته ایم که هیچ ج ا نباشد پس
بعضی ب ا نباشد و اما اکثر پنداشته اند که شکل چهارم تواند بود
در قیاس غلط پنداشته اند و آن عینه شکل اول بود و سبب
افتادن این غلط آنست که این شرایط را که باید داشت در
شناختن مقدمه صغری و کبری نگاه آوردن نتیجه نگه ندارند و مقدمه
صغری آن گیرند که نخست در گفتار آید یا در اندیشه و کبری
آنکه پس از وی گفته شود یا در یاد آید اما چون شناخته بود آن
که نتیجه آن گفتار است که مطلوبست و فایده تالیف قیاس آنست
پس مطلوب پیش از تالیف قیاس شناخته باید و از مقدمات
قیاس و چون مطلوب پیش دانسته شود اجزای وی که موضوع
و محمول اند نیز پیش دانسته شود و پس دانسته شود که هر قضیه که در
وی موضوع نتیجه باشد مقدمه صغری بود و هر قضیه که محمول
نتیجه در وی بود مقدمه کبری بود اگر در گفتار پیش افتد و اگر از

و اگر از پس بود و پس روشن شود که شکل چهارم تواند بود و صورتش
چنین باشد ضرب اول هر ج ب بود و هر ا ج بود پس هر ا ب بود
و هر ج ب بود ضرب دوم و بعضی ا ج بود پس بعضی ا ب بود
ضرب سیم هیچ ج ب نیست و هر ا ج باشد پس هیچ ا ب نیست
ضرب چهارم هیچ ج ب نیست و بعضی ا ج باشد پس نه هر ا ب
بود اشکال و ضروب همین است که بر شمردیم و اما تحقیق آن
بعد از آن بود که مواد قیاس را تفصیل باز جوییم و همچنین صورتها
اما ماده قیاس روشنست که قضیه باشد و از سخن گذشته اصناف
قضایا را توان دانست و اکنون میگوییم که قضیه یا صادق بود
یا کاذب و هر یکی از صادق و کاذب یا ضروری بود یا نه ضروری
و هر یکی از ضروری و نه ضروری یا موجب بود یا سالب و هر
یک موجب و سالب یا کلی بود یا جزوی یا مهمل و هر یکی از این
یا بسیط بود یا مرکب و هر یکی از بسیط و مرکب یا مطلق بود یا جهت
دار و پس تالیف قیاس یا از دو قضیه صادقه بود یا از دو
کاذبه یا از کاذبه و صادقه یا از دو موجب یا از دو سالب یا از
موجبه و سالبه یا از دو ضروری یا از دو ناضروری یا از ضروری
و ناضروری یا از دو کلی یا از دو جزوی یا از کلی و جزوی

یا از دو محصوره یا از دو مهمله یا از محصوره و مهمله یا از دو بسیط
یا از دو مرکب یا از بسیطی و مرکبی یا از دو مطلقه یا از دو موجهه یا
یا از مطلقه و موجهه اما تألیف قیاس از قضیهای صادقه و
کاذبه بدانکه نه هر که قیاس را ترکیب افتد از دو قضیه صادقه
از وی نتیجه صادقه زاید بلکه هر که تألیف قیاسی افتد از دو
قضیه صادقه در بیشتر ضربها که برشمردیم در هر شکل از آن نتیجه
صدق متولد شود و شاید که در ضربی جز این ضربها از دو
قضیه صادقه نتیجه دروغ آید چنانکه اگر گویند که برخی جانوران
سپید رنگ باشند و برخی سپید برف باشند پس برخی جانوران برف
بوده نتیجه شاید بود که تألیفی اتفاق افتد در ضربی جز این ضربها
که برشمردیم که قضیها صادقه باشند در تألیف قیاسی و
نتیجه صادقه بود چنانکه گویند هیچ مردم سنگ نباشند و بعضی
سنگها سپید بود پس برخی مردم سپید نباشد و اندرین ضربها
که برشمردیم در هر شکل چون بگفتیم که هر آنکه که هر دو مقدمه
صادق باشند نتیجه صادق بود واجب نبود که اگر مقدمه هر دو
یا یکی کاذب بود نتیجه نیز کاذب بود بلکه از مقدمه کذب افتد
که نتیجه صادق بود ولکن انتاج آن نه بذات بود که اگر بذات بودی مختلف

مختلف نگشتی نتیجه به صدق و کذب در یک شکل و مختلف میشود پس
انتاج صادق از کاذب نه بذاتست بلکه بعرض و اتفاق افتد بود و
ما از بهر روشنی را مثال در همه ضروب و اشکال بیاوریم اما تألیف از
دو کاذب در شکل اول و نتیجه صادق و کاذب و نتیجه ضرب اول
هر مردمی سنگ بود و هر سنگی گویا بود پس هر مردمی گویا بود و هر مردمی
سنگ بود و هر سنگی اسب بود پس هر مردمی اسب بود ضرب دوم
برخی مردم سنگ بود و هر سنگی بار بود پس برخی مردم بار بود
برخی مردم سنگ بود و هر سنگی گویا بود پس برخی مردم گویا بود
ضرب سیم هر مردمی سنگ بود و هیچ سنگ جسم نبود پس هیچ
مردم جسم نبود و هر مردم گاو بود و هیچ گاو چهارپای نباشد پس
هیچ مردم چهارپای نبود ضرب چهارم برخی مردم اسب باشد و هیچ
اسب جانور نیست پس برخی مردم جانور نباشد برخی مردم اسب باشد
و هیچ اسب سیاه موی نبود پس برخی مردم سیاه موی نبود و
اما امثله شکل دوم ضرب اول هر مردمی دد بود و هیچ شیر دد نبود
پس هیچ مردم شیر نبود راست هر مردمی طبیب باشد و هیچ دبیر طبیب
نباشد پس هیچ مردم دبیر نباشد دروغ ضرب دوم هیچ مردم
دبیر نباشد و هر گاوی مردست پس هیچ دبیر گاو نباشد راست

هیچ مردم جسم نبود و هر افزنده جسم بود پس هیچ مردم افزنده نیست
دروغ ضرب سیم بعضی مردم اسب باشند و هیچ جانور اسب نباشند
پس بعضی مردم جانور نباشد دروغ بعضی مردم سنگ باشند
و هیچ طبیب سنگ نباشد پس بعضی مردم طبیب باشد راست
ضرب چهارم نه هر مردمی جانور بود و هر سنگی جانور بود پس هر
مردمی سنگ بود راست نه هر مردمی جانور بود و هر جسم جانور
بود پس هر مردمی جسم بود دروغ واما امثله شکل سیم ضرب
اول هر سیاه رنگی جوهر بود و هر رنگی جانور بود پس بعضی جواهر
جانور بود راست هر رنگی جوهر بود و هر رنگی کمیت بود پس
بعضی جواهر کمیت بود دروغ ضرب دویم هر لونی جوهر است و هیچ
لون عرض نیست پس بعضی جوهر عرض نبود صادق هر لونی جوهر است
و هیچ لون شی نیست پس بعضی جواهر شی نیست دروغ
ضرب سیم بعضی الوان جوهر است و هر لونی جانور بود پس
بعضی جوهرها جانور بود راست بعضی الوان جوهر است و همه رنگها
کمیت بود پس بعضی جوهرها کمیت بود دروغ ضرب چهارم هر
رنگی جوهر بود و بعضی رنگها سنگ بود پس بعضی جواهر سنگ
بود راست هر رنگی جوهر بود و بعضی الوان کمیت بود پس بعضی جواهر

جواهر کمیت بود دروغ ضرب پنجم هر رنگی طعم بود و نه هر لونی
کیفیت پس هر طعمی کیفیت بود کاذب بعضی الوان طعم بود و هیچ
لون جوهر نباشد پس هر لونی جوهر بود صادق ضرب
ششم بعضی بوییها جوهر است و هیچ بوییها کیفیت نیست پس بعضی
جواهر کیفیت نیست است بعضی بوییها سنگ است و هیچ بویی محدث
نیست پس بعضی سنگها محدث نیست دروغ این اختلاف
نتایج در صدق و کذب با آنکه ضرب و شکل یکیست شاید دانست
که تالیف قیاس از دو مقدمه دروغ نه بذات منتج صدق را
بلکه بعرض و اتفاق واما تالیف از دو مقدمه صادقه چنانک منتج بود
نتیجه صدق را در این ضروب که گفتیم و نتایج وی بذات بود نه بعرض
و در چنین ضروب از دو مقدمه صادقه شاید بود که نتیجه دروغ
آید چنانکه گویی برخی حیوانات سپید باشند و برخی سپیدها
برف باشند پس برخی حیوانات برف باشند واما تالیف
از دو مقدمه یکی صادقه و دیگر کاذبه بدانکه چون دو مقدمه باشد
یکی راست بود و دیگری دروغ از دو حال بیرون نبود یا مقدمه
صغری دروغ بود و مقدمه کبری راست یا بعکس اگر مقدمه
صغری دروغ بود کبری راست از وی نتیجه گاهی دروغ آید و گاهی

راست در هر شکل اما مثال وی در شکل اول ضرب اول هر مردمی
سنگ باشد و هر سنگی جسم باشد پس هر مردمی جسم باشد راست آمد
هر اسپی گاو است و هر گاوی سرو دارد پس هر اسپی سرو دارد
دروغ آمد ضرب دویم برخی مردم سنگست و هر سنگی جسمست پس
برخی مردم جسمست راست آمد برخی مردم اسپست و هر اسپی همه است
پس برخی مردم همه باشد دروغ آمد ضرب سیم هر مردمی گاو است
و هیچ گاو نپرد پس هیچ مردم نپرد راست آمد هر مردمی گاوند و
هیچ گاو گویا نباشد پس هیچ مردم گویا نباشد دروغ آمد ضرب
چهارم بعضی مردم همه است و هیچ همه سنگ نباشد پس هیچ
مردم سنگ نباشد راست آمد برخی مردم همه است و هیچ همه
گویا نبود پس هیچ مردم گویا نبود دروغ آمد و اما در شکل دویم
و سیم مثال هر ضربی هم برین قیاس آسان توان نهاد و اما
قسم دویم که مقدمه صغری صادقه بود و کبری کاذبه باید که
دانسته بود که این تالیف در شکل اول نتیج نباشد مگر نتیجه
کاذبه را از آن سبب که در شکل اول مقدمه کبری کلی باشد و
نشاید که جسته وی بود چنانکه از پیشتر روشن شود و چون مقدمه
کبری کلی باشد و دروغ بود یعنی حکم کلی بر حد اوسط دروغ بود و

بود و حد اوسط اصغر داخل باشد در حد اوسط پس ناچار حکم
بر اصغر دروغ آید و اما در شکل دویم شاید بود که نتیجه صادق
آید یعنی چون مقدمه کبری کاذب بود و صغری صادق چنانکه
اگر گویند که هر بوی کیفیت است و هیچ لون کیفیت نیست
پس هیچ بوی لون نیست و این صادقست با آنکه مقدمه کبری
کاذبست و از آن چنین است که چون کبری را عکس کنی چنین
شود که هیچ کیفیت لون نیست این حکم اگرچه دروغ بود در کیفیت
لکن کلی نیست که در بعضی کیفیات راست بود که گویی لون نیست
و اما ضرب دویم چنانکه گفته شود هیچ سیاهی سپیدی نبود و
هر جنبشی سپیدی بود پس هیچ سیاهی جنبش نباشد و صادقست
از آنکه چون صغری را عکس کنی کبری گردد و صدق وی در ضرب سیم
بعضی رنگها جنبند و هیچ کمیتی عرض نیست پس بعضی رنگها
کمیت نباشد و صدقست این سبب را که در پیش گفته ایم که حکم
مقدمه کبری پس از آنکه عکس کرده شود دروغ کلی نبود که شاید
که بعضی اعراض کمیت باشد ضرب چهارم نیست بعضی از آن
چیزها که بحس بینائی یافته شوند سیاهی و همه رنگها برفست
پس نیست هر چه بحس بینائی یافته شود رنگ برف و صدقست

شکل سیم چنانکه گفته شود هر زنگی دیدنیست و هیچ زنگی طعمست
پس بعضی دیدنیها طعمست دروغ هر زنگی دیدنیست و هر زنگی نه گرمست
پس بعضی دیدنیها گرمست نیست و صدقست با آنکه مقدمه کبری دروغ
از آنکه چون عکس کرده شود دروغش کلی نباشد و در همه ضروب
دیگر بار جستن مثال آسان بود و ازین مثالها روشن شد که نتیجه
راست از مقدمات دروغ آید لکن نه بذات بلکه بعرض که اگر بذات
از وی نتیجه آمدی در یک ضرب و در یک شکل نتیجه گاهی صادق
و گاهی کاذب نبودی پس عقیم بودی که با قیاس عقیم از دو
خواسیم که در یک شکل و در یک ضرب گاهی راست آورد و
گاهی دروغ   مرتبه دویم اندر تالیف قیاس از دو مقدمه
که در صدق ناچاری باشند و ضروری و اندر تالیف قیاس از
دو مقدمه که در صدق نه ضروری باشند و اندر تالیف قیاس
از دو مقدمه صادق یکی را صدق ضروری و ناچاری و یکی
را نه ضروری و ناچاری اما تالیف از دو مقدمه ضروری در صدق
چنانک از وی نتیجه آید ضروری در صدق که هرگه که ما گوییم هر
ج ب بود و هر ب ا بود و این هر دو گفتار راست بود و
صدق بضرورت از وی گفتاری سیم زاید راست و صدق

صدق بضرورت و آن گفتار سیم آن باشد که هر ج ا بود و مثال از
شکل اول چنانکه گویی هر چه وی را حسی بود ناچار وی را نفس بود
و هر چه وی را نفس بود چیزی بود جز جسم وی را ناچار پس هر چه
وی را حس بود وی را ناچار جز جسم چیزی دیگر بود و هم این
قیاس بود و مثالها در ضربها دیگر شکل دویم هر جوهری ناچار
ستیش نه در چیزی بود و نباشد ناچار هیچ عرض را ستیش
نه در چیزی پس ناچار هیچ جوهر عرض نباشد ناچار هیچ جوهر نیست
پذیرای بخشی و سستی و هر کیفیتی محسوس ناچار نه پذیرای بخشی و
سستی پس بضرورت نیست هیچ جوهری کیفیتی محسوس بعضی گوهرها
ناچار جو هست نه جانور زنده و ناچار هیچ سنگ جانور زنده نیست پس
ناچار نبود هر گوهری سنگ بضرورت نیست بعضی گوهرها
جسم و هر چه وی را درازی و پهنی و ستبری بود جسم باشد پس هست
هر گوهری خداوند درازا و پهنا و ستبرا شکل سیم بضرورت
هر جنبنده را قوتی بود که بدان قوت جنبش پذیرد و بضرورت
هر جنبنده جسم بود پس بعضی از زندگان جنبش بضرورت جسم باشد
هر درازی بضرورت گوهری بود و بضرورت نیست هیچ درازی نهایت
پس بضرورت نیست بعضی گوهرها دیگران بعضی کیفیات بضرورت

محسوسند و بضرورت هر کیفیتی در گوهری بود و پس بعضی
محسوسات بضرورت در گوهر باشند هر آنچه اندازه دارد بضرورت
پذیرای بخشش بود و بعضی از آنچه اندازه دارد بضرورت جان
دارد پس بضرورت بعضی از آنچیزها که پذیرای بخشش باشند جان دارند
و اندرین ضرب واجب نیست که نتیجه ضروری باشد از روی
عکس زیرا که نتیجه جنبنده نیست و واجب نیست که عکس جزوی ضروری
هم ضروری بود و لکن بخلف روشن شود که نتیجه ضروریست هر مقداری
ناچار نهایت دارد و ناچار بعضی مقادیر متصل باشند
پس ناچار نه هر آنچه نهایت دارد متصل بود از بهر آنکه بخلف اگر
هر چه نهایت دارد متصل بود و گفته‌ایم که همه مقداری ناچار
نهایت دارد پس هر مقداری ممکن بود که متصل بود و ما چنین
گرفته‌ایم که بضرورت نیست بعضی مقادیر متصل بعضی مقادیر
عدد است و بضرورت نیست هیچ مقداری نامنقسم پس بضرورت
نیست بعضی اعداد نامنقسم اندر تألیف قیاس از قضیهای
نه ضروری هر آنکه قضیه نه ضروری نه همه موجبه باشند بلکه
بود سالبه که ضرورت در ایجاب و سلب هر دو تواند بود چنانکه در
هستی و نیستی هر دو تواند بود و همچنین قضیه نه ضروری شاید بود که در حکم هستی

هستی نه ضروری بود و شاید بود که در حکم نیستی نه ضروری بود و شاید
بود که در هستی و نیستی حکمش نه ضروری بود و هر سه قسم را ممکن
خوانند و نام ممکن نامیست مشترک میان هر سه اما تألیف که از دو
قضیه افتد که حکمش در نیستی نه ضروری بود که چنین قضیه را ممکنه
عام خوانند در شکل اول نتیجه از وی هم ممکن عام بود چه هر آنکه
محال نبود که هر مردمی دبیر بود و محال نبود که هر دبیری دانا
بود پس محال نباشد که هر مردمی دانا بود اما در شکل دوم
واجب نیست که از وی نتیجه آید مگر که نا ممتنع واجب بود لکن
چون نا ممتنع نه ضروری بود در وجود و نه ضروری بود در عدم
نتیجه از وی روشن نتوان کرد نه بعکس و نه بخلف اما بعکس از آنکه
در پیش گفته‌ایم که سالبه ممکنه را عکس نبود و اما بخلف در ضرب اول
و الجای چنانکه گوییم نه واجبست و نه محال که هر ج ب بود و نه محالست
و نه واجب که هیچ ا ب باشد اگر خواهیم که بخلف روشن کنیم
که از وی نتیجه آید که ممکن که هیچ ج ا نبود و گوییم که اگر واجب بودی
یا محال بودی که بعضی ج ا باشد و گفته‌ایم که ممکن که هیچ ا ب نبود
پس نه محال بود که بعضی ج ب بود یا نبود و این قضیه نه نقیض قضیه
مسلمست بلکه خود همانست و شرط قیاس خلف آنست که از وی

محال لازم شود واما ضرب دوم ممکن که هیچ ج ب نبود وممکن که
هر اب بود اگر گوییم که لازم اید که ممکن که هیچ ج ا نبود ...ان حجت که اگر
بعضی ج بضرورت ا باشد یا نباشد وممکن که هر ا ب بود پس محال
نیست که بعضی ج ب بود ا نبود واین نقیض مقدمه صغری نیست
که مسلم الکاشته ایم که ممکن که هیچ ج ب نباشد ضرب سیم بعضی
ج ممکن که ب بود وهر ا ممکن که نباشد ب لازم نبود که بعضی ج
ممکن که ا نباشد از ان سبب که در ضرب گذشته بیان کرده شد ضرب
چهارم ممکن که نباشد بعضی ج ب وهر الف ممکن که ب بود نتیجه نکرد
ممکن که بعضی ج ا نباشد هم بدان طریق که در دیگر ضروب نموده شد
که شرط خلف انست که از وی نقیض مقدمه صغری یا کبری لازم
شود نه عین وی یا انچه نقیض وی نباشد شکل سیم اما ضرب اول
هر ب محال نیست که ج بود وهر ب محال نیست که ا بود پس بعضی ج
محال نیست که ا بود وبرهانش آسان توان نمود ضرب دوم محال نیست
هر ب محال نیست که ج بود ومحال نیست که هیچ ب ا نباشد پس
بعضی ج محال نیست که ا نباشد ضرب سیم بعضی ب محال نیست
که ج بود وهر ب محال نیست که ا بود ضرب چهارم هر ب محال نیست
که ج بود وبعضی ب محال نیست که ا بود پس بعضی ج محال نیست که ا بود

ا بود وبرهانش اگر مقدمه کبری را عکس کرده شود وپس نتیجه را
عکس کرده شود ونیز ضرب پنجم هر ب محال نیست که ج بود ومحال نیست
که بعضی ب ا نبود پس بعضی ج محال نیست که ا نبود چه اگر نبا چار
هر ج ا بود وهر ب محال نیست که ج بود پس هر ب بضرورت ا بود
وما چنین گفته ایم که محال نیست که بعضی ب ا نبود ضرب ششم بعضی
ب محال نیست که ج بود وهر ب محال نیست که ا نباشد پس بعضی ج
محال نیست که ا نبود وصغری را عکس کنیم تا نتیجه واجب شود
این جمله مثال تالیفات قیاس از ان قضایا که حکم ایشان ممکن
بود بمعنی عام یعنی نا ممتنع واما تالیف از ممکن بمعنی نا ممتنع ونا
واجب از وی نتیجه آید در شکل سیم وآزمودن آن آسانست که ما
در پیش گفته ایم که نا ممتنع در همه اشکال اگر منتج بود که واجب باشد
واگر ممکن خاص بود در دوم منتج نبود فصل سیم اندر تالیف
قیاس از یک مقدمه ضروری ویک مقدمه نه ضروری وان دو
بابست باب نخستین اگر مقدمه صغری ضروری بود وکبری نه
ضروری بود نتیجه همچون مقدمه کبری بود در شکل اول واگر کبری شکل
اول ضروری بود نتیجه نیز ضروری بود واگر کبری نه ضروری بود
نتیجه نیز نه ضروری بود وسبب آنست که در شکل اول کبری کلی بود

وچون حد اکبر حکم بود بر هرچه در تحت حد اوسط است بضرورت واما
نه بضرورت همچنان اکبری حکم کرده بود بر اصغر چه اصغر در تحت اوسط
بود واما در دیگر شکلها واجب نبود که نتیجه چون مقدمه کبری بود
مگر انکه که چون شکل را با شکل اول بری کبری هم چنان کبری ماند
پس اگر کبری صغری شود نتیجه مانند ان مقدمه باشد که بعد از رد با
شکل اول کبری ماند شکل اول ضرب اول بضرورت هر ج ب بود
وممکن که هر ب ا بود پس ممکن که هر ج ا بود از انکه چون گفتیم که هر ب
ا خواستیم که هرانچه ویرا ب گویند ا بود اباشد وج را گفتیم
که ب است ضرب دوم بعضی ج بضرورت ب است وهر ب
ممکنست که ا بود پس بعضی ج شاید بود که ا بود ضرب سیم
ج بضرورت ب بود وهر ب شاید بود که ا نبود پس هیچ ج
شاید بود که ا نباشد ضرب چهارم بعضی ج بضرورت
ب بود شاید بود که هیچ ب ا نباشد پس بعضی ج شاید بود که ا
نباشد واما شکل دوم ضرب اول بضرورت هر ج ب بود
وشاید بود که هیچ ا ب نبود پس شاید بود که هیچ ج ا نبود
واما جنس عکس روشن نشود از انکه سالبه ممکنه عکس پذیر نبود
لکن بخلاف بیان کنیم وگوییم که اگر چنان نهیم که بعضی ج بضرورت

بضرورت ا باشد وممکنست که هیچ ا ب نبود پس ممکن که هیچ
ج ب نباشد وما چنان گرفته ایم مگر هیچ ا ب نباشد پس که هیچ ج
ب نباشد وما چنان گرفته ایم که بضرورت هر ج ب بود ضرب دوم
بضرورت هیچ ج ب نیست وممکن که هر ا ب بود پس بضرورت
هیچ ج ا نباشد از انکه چون صغری را عکس کنی بضرورت هیچ ب
ج نبود وهمه ا ممکن که ب بود پس بضرورت هیچ ا ج نبود و
نتیجه را باز عکس کنیم بضرورت هیچ ج ا نبود ضرب سیم بضرورت
بعضی ج ب بود وممکن که هیچ ا ب نبود پس ممکن که بعضی ج
ا نبود که اگر بضرورت هر ج ا بود وممکن که هیچ ا ب نباشد پس ممکن
که هیچ ج ب نبود وما چنان گرفته ایم که بضرورت بعضی ج ب
است ضرب چهارم بضرورت بعضی ج ب نیست وممکن که هر
ا ب بود پس ممکن که بعضی ج ا نباشد چه اگر هر ج بضرورت ا بود
یا بضرورت ا نبودی وهمه ا ممکن که ب بود پس هر ج ممکن که
ب بود وما چنان گرفته ایم که بضرورت بعضی ج ب نیست شکل
سیم ضرب اول بضرورت هر ج ب بود وممکن که هر ج ا بود پس ممکن
که بعضی ب ا بود و مقدمه صغری را عکس کنیم و بعضی نا ممتنع
پس نتیجه ممکن بود و بعضی خاص چون کبری ضرب دوم بضرورت

ج ب بود و ممکن که هیچ ج ا نباشد پس ممکن که بعضی ب ا نبود و بیانش
بعکس مقدمهٔ صغری بود ضرب سیم بضرورت بعضی ج ب بود
و ممکن که هر ج ا بود پس ممکن که بعضی ب ا بود و چون صغری را عکس
کنی ظاهر بود ضرب چهارم بضرورت هر ج ب بود و ممکن که بعضی
ج ا بود پس ممکن که بعضی ب ا بود و ممکن درین نتیجه بمعنی ناممتنع
گفتیم از انکه چون مقدمهٔ کبری را عکس کنیم و خیال باشد ممکن بمعنی
ناممتنع که بعضی ا ج بود و بضرورت هر ج نهاده ایم پس بضرورت
بعضی ا ب باشد پس نتیجه را عکس کنیم ممتنع نیست که بعضی ب ا
بود ضرب پنجم بضرورت هر ج ب بود و ممکن که بعضی ج ا نباشد
پس ممکن که بعضی ب ا نباشد از انکه اگر بوجوب یا بامتناع هر ب ا
باشد و بضرورت هر ج ب بود پس بوجوب یا بامتناع هر ج
ا بودی و ما چنان گرفته ایم که ممکن که بعضی ج ا بود و بلفظ ممکن آن
خواهیم که نه واجب بود و نه ممتنع ضرب ششم بضرورت
بعضی ج ب بود و ممکن که هیچ ج ا نباشد پس ممکن که بعضی ب ا
نباشد و بیانش هم بر قیاس دیگر ضروب بود   باب دوم
انکه مقدمهٔ صغری بضرورت بود و مقدمهٔ کبری ضروری بود و همچو
همچون مقدمهٔ کبری شکل اول بود در همه اشکال ضروب اما

اما شکل اول استخراج آن آسانست و اما شکل دوم حکمش همچنین باشد
لکن آنست که بیان انتاج نتیجه ضروری در ضرب دوم و چهارم از
شکل دوم بعکس نتوان کرد لکن بخلف توان کرد و ما مثالها یمان
یک شکل را یاد کنیم ازین سبب ما ضرب اول ممکن که هر ج ب بود
و بضرورت هیچ ا ب نیست پس بضرورت هیچ ج ا نیست و چون
کبری را عکس کنی پیدا شود ضرب دوم ممکن که هیچ ج ب نباشد
و بضرورت هر ا ب بود پس بضرورت هیچ ج ا نباشد که اگر ممکن
بودی که بعضی ج ا بودی و بضرورت هر ا ب باشد پس بضرورت
بعضی ج ب بود و ما چنان گرفته ایم که ممکن که هیچ ج ب نباشد
ضرب سیم ممکن که بعضی ج ب بود و بضرورت هیچ ا ب نباشد
پس بضرورت بعضی ج ا نباشد و کبری را عکس باید کرد و همچنانکه
در ضرب اول روشن شد ضرب چهارم ممکن که بعضی ج ب نباشد
و بضرورت هر ا ب بود پس بضرورت بعضی ج ا نباشد از انکه
اگر ممکن بودی که هر ج ا بودی و هر ا بضرورت ب بود پس هر
ج بضرورت ب بود و چنین گرفته ایم که ممکن که بعضی ج ب نباشد
مرتبهٔ سیم اندر تالیف قیاس از قضایا و بیان تالیف
منتج و تالیف عقیم از روی ایجاب و سلب   فصل اول اندر

تألیف قیاس از دو مقدمه سالبه بدانکه این تألیف منتج نباید در
هیچ شکل مگر که قضیه سالبه در قوت موجبه بود و آن قضیه باشد که بی
ضرورت باشد در ایجاب و در سلب هر دو و برای آن گفتیم که تألیف
از دو سلب منتج نباشد که شاید بود که حد اوسط و حد اصغر هر دو از
یکدیگر مسلوب باشند چنانکه مردم و مرغ و حد اکبر مسلوب بود از
حد اوسط و ثابت بود مر اصغر را چنانکه پهن ناخن که ثابتست مردم
را و مسلوبست از مرغ و نتیجه کاذب آید و صورت تألیف چنان
بود که گویی هیچ مردم مرغ نبود و هیچ مرغ پهن ناخن نباشد
پس هیچ مردم پهن ناخن نباشند و دروغست و شاید بود
که حد اصغر و اوسط و اکبر هر سه از یکدیگر مسلوب باشند چنانکه
مردم و مرغ و ماهی و نتیجه صادق آید بدین مثال هیچ مردم
مرغ نباشد و هیچ مرغ ماهی نباشد پس هیچ مردم ماهی نباشد راست
و اما مثال شکل دوم چنانکه گویی هیچ مردم مرغ نبود و هیچ اسب
مرغ نبود پس هیچ مردم اسب نبود و هیچ مردم مرغ نبود و هیچ راست
قامت مرغ نبود پس هیچ مردم راست قامت نبود و اما مثال
شکل سیم هیچ مردم مرغ نبود و هیچ مردم چنگال نبود پس هیچ
مرغ را چنگال نبود و هیچ مردم مرغ نباشد و هیچ مردم چهار پای

پای نبود پس هیچ مردم چهار پای نبود   فصل دوم اندر
تألیف قیاس از دو موجبه بدانکه این تألیف منتج بود
در شکل اول و در شکل سیم و منتج نباید در شکل دوم اما شکل
اول و دوم دو ضرب از وی اول و دوم از دو قضیه موجبه هم
آیند و اما شکل سیم سه ضرب از وی از دو قضیه موجبه هم آیند
ضرب اول و سیم و چهارم و از آنچه گذشت از وضع این اشکال حکم
روشنست و اما در شکل دوم از آن منتج نیست که شاید بود که
حد اصغر و اکبر هر دو از یکدیگر مسلوب باشند و حد اوسط مر هر دو
را ثابت بود و نتیجه کاذب آید چنانکه گویی هر اسبی جانورست
و هر گاو جانورست پس هر اسبی گاوست و دروغست و شاید بود
که هر سه حد مر یکدیگر ثابت باشند و نتیجه صادق آید چنانکه گویی
هر مردمی بطبع خندانست و هر پهن ناخن بطبع خندانست پس
مردم پهن ناخنست راست   فصل سیم اندر تألیف
قیاس از موجبه و سالبه تألیف قیاس از دو مقدمه یکی موجبه
و دیگر سالبه بر دو روی تواند بود یا مقدمه صغری موجبه بود
و مقدمه کبری سالبه یا مقدمه صغری سالبه بود و مقدمه کبری
موجبه اما قسم اول را دو ضرب از شکل اول منتج آید ضرب سیم

وضرب چهارم و در شکل دویم هم دو ضرب منتج اید در اول و سیم
و از شکل سیم در ضرب دویم و پنجم و ششم چنانکه در شکلها گفته
یاد کرده شد و اما قسم دویم که صغری سالبه بود و کبری موجبه
این تالیف در شکل اول منتج نیست ازانکه شاید بود که حد اصغر
و حد اوسط هر یک از دیگر مسلوب بود و حد اکبر هر دو را
لازم بود و نتیجه دروغ اید چنانکه گویی هیچ مردم اسب نبود
و هر اسب جانور بود و پس هیچ مردم جانور نبود و دروغست تا
حد اکبر مر اوسط را لازم بود لکن اکبر و اوسط از اصغر مسلوب
باشند و نتیجه صادق آید چنانکه گویی هیچ مردم اسب نبود
و همه اسبان صهیل شند پس هیچ مردم صهیل نند یا گویی هر
مردی سپید بود و هر سپید نور بینایی را پراگنده کند پس هر
مردی نور بینایی را پراگنده کند و اما در شکل دویم تالیف
قیاس از صغری سالبه و کبری موجبه منتج بود در دو
ضرب از وی دویم و چهارم و اما در شکل سیم منتج نباشد از
انکه شاید بود که حد اوسط و حد اصغر هر دو یکدیگر را مسلوب
باشند و اکبر مر هر دو را لازم بود و دروغ اید نتیجه چنانکه
گویی هیچ مردم سنگ نبود و هر مردم جسم بود و بعضی سنگ

سنگ جسم نباشد یا حد اکبر از اصغر مسلوب بود و مر اوسط را
لازم بود و صادق اید چنانکه گویی هیچ مردم سنگ نبود و
هر مردم جانور بود و پس هیچ سنگ جانور نبود پس این تالیف در
شکل اول و شکل سیم منتج نیست مرتبه چهارم اندر تالیف
قیاس از مقدمات به بیان نتایج و عقیم از روی کلیت و جزویت
مقدمات فصل اول اندر تالیف قیاس از دو مقدمه
کلی این تالیف منتج اید در دو ضرب از شکل اول ضرب اول
و ضرب سیم و همچنین در دو ضرب از شکل دویم و سیم ضرب
اول و ضرب دویم و در اشکله گذشته نوشته است فصل
دویم اندر تالیف قیاس از دو مقدمه جزوی این تالیف در
هیچ شکل از اشکال سه گانه منتج نیست ازانکه شاید بود که ان
بخش از حد اوسط که لازم و ثابتست مر حد اصغر را یا مسلوب
و منفیست از وی نه آن بخشست که اکبر لازم وی بود یا منفی اما
در شکل اول چنانکه گویی بعضی مردم سپید رنگ بود و بعضی
از چیزهای سپید رنگ برفست پس بعضی مردم برف بود دروغ
یا گویی نه هر مردم سپید بود و بعضی چیزها سپید جان دارد
پس نه هر مردم جان دارد یا گویی بعضی مردم سپید بود و بعضی

سپید با جانور باشند پس بعضی مردم جانور باشند و اما شکل
دویم چنانکه گویی بعضی مردم سپید بود و نه هر جانوری سپید بود
پس هر مردم جانور بود و درخت یا گویی بعضی مردم سپید بود
و نه هر سنگی سپید بود پس نه هر مردم سنگ بود درست و اما
شکل سیم چنانکه گویی بعضی چیزها جنبنده جانورند و بعضی
چیزها جنبنده اجسام بسیط باشند بعضی جانوران اجسام بسیط
باشند بعضی متحرک جانور بود و نه هر متحرک جسم بسیط بود پس
هر جانور جسم بسیط بود فصل سیم اندر تالیف قیاس از
یک مقدمه کلی و دیگر جزوی بدانکه نتیجه از قیاسات مولف از
مقدمه کلی و جزوی جزوی آید از آنکه حد اصغر بواسطه حد اوسط
در تحت حد اکبر رود و حد اوسط اگر چه جمله در تحت حد اکبر رود
لکن حد اصغر چندان در تحت اکبر تواند شد که در تحت اوسط شود
و همچنین اگر چند حد اصغر همه در تحت اوسط شوند لکن چون از حد
اوسط بعضی در تحت اکبر همی شود حد اصغر و بخش کردن بسبب
بخشیده شدن حد اوسط و آن بخش از حد اوسط که از تحت حد اکبر
برون باشد حد اصغر از آن بود و آن بخش که در تحت اکبر همی شود
بخشی از حد اصغر نیز در تحت حد اکبر آرد پس نتیجه جزوی آید اکنون

اکنون گوییم تالیف قیاس از مقدمه کلی و دیگری جزوی بر
دو گونه آید یا صغری جزوی بود و کبری کلی یا صغری کلی بود
و کبری جزوی اما قسم اول منتج آید در ضرب دویم و ضرب
چهارم از شکل اول و همچنین در ضرب سیم و چهارم از شکل دویم
و در ضرب سیم و ششم از شکل سیم و در مثالها گفته شد و اما
قسم دویم که مقدمه صغری کلی بود و مقدمه کبری جزوی این
تالیف منتج نباشد نه در شکل اول و نه در شکل دویم از آنکه شاید
بود که حد اوسط عامتر بود از حد اکبر و از حد اصغر و هر دو
را لازم بود لکن اکبر از اصغر مسلوب باشد اگرچه بعضی اوسط
را لازم باشد چنانکه گویی همه ذراعی مقدارست و بعضی
مقادیر زمانست پس بعضی از ذراعها زمانست یا تواند بود که
اکبر از صفات خاصه اصغر بود و از بعضی اوسط مسلوب بود چنانکه
گویی هر جانوری خداوند نفس بود و نه همه خداوند نفسی حس دارد
پس نه همه جانوری حس دارد و اما در شکل دویم چنانکه گویی هر
ذراعی بعد بود و نه همه مقداری بعد بود پس بعضی ذراعها
مقدار نباشد و اما در شکل سیم مثل این تالیف منتج آید در
ضرب چهارم و پنجم از وی چنانکه در مثال نموده شد در پیش

مرتبه پنجم اندر تالیف از مهملات و محصورات بدانکه قضیه که مهمله
بود در قوت قضیه جزویست از آن سبب که در پیش نموده شد
که موضوع قضیه مهمله کلی باشد مگر آنست که پیدا نیست که حکم
بر همه موضوع هست یا بر بعضی پس اگر در همه نحت در بعضی از
موضوع شک نباشد پس از جزوی بیرون نبود و ما پیش
تالیف از دو جزوی ننموده ایم و از جزوی و کلی و تالیف از دو
مهمل همچون تالیف از دو جزوی بود و تالیف از یک قضیه مهمله
و دیگری محصوره همان حکم دارد که تالیف از یک قضیه جزوی
و دیگری کلی و اما تالیف از محصورات خود در اشکال قضایای
کلی یاد کرده شد   مرتبه ششم اندر تالیف از قضیهای بسیط
و مرکب فصل اول اندر تالیف از قضیهای بسیط بدانکه
قضیهای بسیط قضایا حملی باشند و هر آنچه در مثالها یاد
کرده ایم جمله حملی بوده است و باز گفتن فایده دیگر نیارد
فصل دویم اندر تالیف قیاس از قضیهای شرطی که مرکبند
بدانکه تالیف قیاس از دو قضیه شرطی تواند بود و نتیجه هم
شرطی بود و باشد که از دو قضیه حملی بود و نتیجه هم حملی بود چنانکه
گفتیم و باشد که از حملی و شرطی بود و نتیجه گاه شرطی آید و گاه

و گاه حملی اما قسم اول از تالیف قیاس بود از دو قضیه شرطی
بدانکه تالیف قیاس از دو شرطی منفصل تواند بود از آنکه تالیف
قیاس بی حد مشترک میان دو مقدمه نباشد و اندر منفصلات
این اشتراک نباشد بلکه اشتراک در جزوی از تالی یا از مقدم
تواند بود و از آنچه یاد کرده ایم دانسته شد که تالی و مقدم در
شرطیات بجای موضوع و محمول بود در حملیات و در حملیات
موضوع تمامی مکرر شود در دو مقدمه یا محمول تمامی مکرر شود
و مکرر حد اوسط بود و اندر شرطی منفصل نه تالی جمله و مقدم
جمله مکرر شود بلکه پاره از وی مکرر شود و اگر اتفاق افتد که
جزوی تمام مکرر شود مقدمه صغری و کبری از قسم پیدا شود
و جمله تالیف در قوت یک قضیه شرطی بود چنانکه گویی اگر ا ج
ب بود و یا اد بود و یا اه ر بود که این جمله همچنان بود که
گویی ا ج ب بود یا اد یا اه ر بود و این یک قضیه شرطی مرکب از
سه قضیه حملی و اما تالیف از دو مقدمه شرطی منفصل که هر دو
مقدمه در یک جزو از مقدم یا یک جزو از تالی انباز باشند چنانکه
بود که گویی یا ج ب یا ح د بود و یا ط بود یا ز و از این نتیجه لازم
نیاید مگر هم مقدمات یعنی ج ب بود و یا ج ط بود و یا ج ر بود و

همچنین اگر تالیف قیاس از قضیه منفصله بود و از قضیه متصله
ازان نتیجه نیاید چنانکه گویی هر ج ب بود یا ا بود و هر اگه ج اه
بود پس ط ر بود پس تالیف شرطیات از دو شرطی متصل با
یا از متصله و حملیه یا از منفصله و حملیه و اما تالیف از دو قضیه
شرطی متصل منتج بود در هر شکل هر گاه آن شرایط که در حملیات
بجا آورده ایم دران نیز بجا آریم و تالی در شرطیات بجای محمول بود
در حملیات و مقدم بجای موضوع و همچنانکه حد اوسط در حملیات
شاید بود که در یک مقدمه محمول بود و در دیگر موضوع شاید بود
که در هر دو مقدمه محمول بود و شاید بود که در هر دو موضوع بود
همچنین در شرطیات باشد که حد اوسط در یک مقدمه تالی بود و در
دیگر مقدم و چنین تالیف اشکل اول خوانند و باشد که حد اوسط
در هر دو مقدمه تالی بود و چنین تالیف اشکل دویم خوانند و باشد
که در هر دو مقدمه مقدم بود و چنین تالیف اشکل سیم خوانند
اما شکل اول چنانکه گویی هر اگه که ج ب بود پس ده بود و
هر اگه که ده بود پس ط ر بود نتیجه اید هر اگه که ج ب بود ط ر بود
ضرب دویم باشد که چون ج ب بود ده بود و هر اگه که ده بود
ط ر بود نتیجه آید باشد که چون ج ب بود ط ر باشد ضرب سیم

سیم هر اگه که ج ب باشد ده بود و هرگز نباشد که چون ده بود
ط ر باشد نتیجه اید هرگز نبود که چون ج ب بود ط ر باشد ضرب
چهارم باشد که چون ج ب بود ده بود و هرگز چون ده بود ط ر
نباشد نتیجه آید باشد که چون ج ب باشد ط ر نباشد و ترکیب قضایای
شرطی بر چند گونه افتد و ما مثال آن در ضرب اول از شکل اول نهیم
و در دیگر ضروب و در دیگر اشکال هم بران قیاس توان کرد اما حمله
اول که ترکیب وی از دو کلی موجب باشند باشد که مقدمه صغری
که کلی موجب بود از دو قضیه حملی موجب کلی هم آید چنانکه گویی هر
اگه که همه ج ب بود هر ده بود و باشد که از دو موجب جزوی هم
آید چنانکه گویی هر اگه که همه ج ب بود هر ده بود و باشد که
مقدم کلی باشد و تالی جزوی چنانکه گفته شود هر اگه که هر ج ب بود
بعضی ده بود و باشد که برعکس این افتد چنانکه گفته اید هر اگه که
بعضی ج ب بود هر ده باشد و باشد که از دو حملی سالب هم آید
چنانکه گفته اید هر اگه که ج ب نباشد ده نبود و باشد که از دو
موجب بود چنانکه نبود ده شد و باشد که از دو کلی سالب بود
چنانکه گویی هر اگه که هیچ ج ب نبود هیچ ده نبود و باشد که
مقدم کلی بود و تالی جزوی چنانکه گفته اید هر اگه که هیچ ج ب

نباشد بعضی ده نباشد و باشد که بر عکس باشد چنانکه گویی هر اگه
که ج ب باشد هیچ ده نباشد و باشد که مقدم کلی موجب بود و تالی
جزوی سالب چنانکه گفته شود هر اگه که هیچ ب بود بعضی ده نباشد
و باشد که عکس این مثال باشد چنانکه گفته شود هر اگه که بعضی ج ب
نباشد هر ده بود و باشد که مقدم موجب جزوی بود و تالی
سالب کلی چنانکه گفته شود هر اگه که بعضی ج ب بود هیچ ده
نباشد و باشد که مقدم سالب کلی جزوی بود و تالی موجب کلی چنانکه
گویی هر اگه که بعضی ج ب بود باشد که هر ده بود و باشد که
مقدم موجب جزوی بود و تالی سالب جزوی چنانکه گویی هر اگه
که بعضی ج ب بود بعضی ده نباشد و باشد که مقدم سالب جزوی
بود و تالی موجب جزوی چنانکه گویی هر اگه که بعضی ج ب نباشد
بعضی ده بود اینست اصناف ترکیبات در قضیه موجبه کلی
شرطی که از دو حملی بهم آید و مثال این در سالبه کلی و موجبه جزوی
و سالبه جزوی تواند بود و چون در مقدمه صغری شناختی در
کبری شناخته بود و در همه ضروب و اشکال برین قیاس امتحان میکن
و اما شکل دویم چنانکه گویی ضرب اول هر اگه که ج ب بود ده باشد
و هرگز نباشد که چون طر باشد ده بود نتیجه اید که هرگز نبود که چون

چون ج ب باشد طر باشد و کبری اعکس سیم هرگز نبود که
چون ده بود طر باشد نتیجه چنان آید ضرب اصل دویم هرگز نباشد
که چون ج ب باشد ده بود و هر اگه که طر بود ده بود نتیجه
اید هرگز نباشد که چون ج ب باشد طر بود صغری اعکس کن
و پس نتیجه را عکس کن ضرب سیم باشد که چون ج ب باشد ده بود
و هرگز نباشد که چون طر بود ده باشد نتیجه آید باشد که چون
ج ب باشد طر نباشد ازانکه اگر هر اگه که ج ب بود طر بود
و هرگز نباشد که نباشد که چون طر بود ده باشد پس هرگز نبود که
چون ج ب بود ده بود و ما چنین گرفتایم که باشد که چون ج
ب بود ده باشد ضرب چهارم باشد که چون ج ب بود ده نباشد
و هر اگه که طر بود ده بود نتیجه اید باشد که چون ج ب باشد
طر نباشد که هر اگه که ج ب بود طر باشد و هر اگه که طر بود ده
باشد پس هر اگه که ج ب باشد ده بود و ما چنان گرفتایم که نه هر اگه
که ج ب باشد ده بود پس باشد که چون ج ب باشد طر نباشد شکل
سیم ضرب اول هر اگه که ج ب باشد ده بود و هر اگه که ج ب باشد
طر بود نتیجه اید باشد که چون ده باشد طر بود ضرب دویم هر اگه
که ج ب باشد ده بود و هرگز نبود که چون ج ب باشد طر بود

نتیجه آید باشد که چون ه بود ط ز بود ضرب سیم باشد که چون ج
ب بود د ه بود و هر گاه که ج ب بود ط ز باشد نتیجه آید باشد
که چون ه بود ج ز باشد ضرب چهارم هر گاه که ج ب بود د ه بود
و باشد که چون ج ب و د ط ز باشد نتیجه آید باشد که چون ه بود ط ز
باشد ضرب پنجم باشد که هر گاه که ج ب بود د ه بود و باشد که چون
ج ب بود ط ز نباشد نتیجه آید باشد که چون ج ده بود ط ز
نباشد ضرب ششم باشد که چون ج ب بود د ه بود و هرگز
نباشد که چون ج ب بود ط ز بود نتیجه آید باشد که چون ه بود ط ز
نباشد فصل اندر تألیف از دو قضیه یکی شرطی متصل و دیگر
حملی این تألیف بر دو گونه افتد یکی آنکه یک مقدمه از وی شرطی
متصل بود و دیگر بسیط و آنچه میان ایشان مشترک بود جزوی
از مقدم یا جزوی از تالی بود و دوم آنکه یک مقدمه از وی
شرطی متصل بود و دیگر حملی باشد و این مقدمه حملی با مقدم قضیه
شرطی بود و یا تالیش با نقیض یکی از ایشان قسم اول که میان
هر دو مقدمه شرکت بجزوی از مقدم شرطی یا تالیش بود مثال
آنکه شرکت بجزوی از تالی بود چنانچه گویی که هر گاه که ج ب بود د
ا بود و هر ا ه بود نتیجه آید هر گاه که ج ب بود د ه بود

د ه بود یا چنانکه گویی هر گاه که ج ب بود د ا باشد و هیچ ه ا نباشد
نتیجه آید هر گاه که ج ب بود هیچ د ه نباشد یا چنانکه گویی هر گاه
که ج ب باشد د ا بود و هر د ه بود نتیجه آید هر گاه که ج ب بود بعضی
ا ه بود و اما قسم دوم که هر دو مقدمه در جزوی از مقدم شرطی
باشند مثال ضرب اول چنانکه گویی هر گاه که ج ب بود د ا بود
و هر ب ه بود نتیجه آید باشد که چون د ا بود ج ه بود برهانش آنکه
مقدم را عکس نقیض کنیم چنین گردد که باشد که چون د ا بود ج ب باشد
و هر ب ه بود پس باشد که چون د ا بود ج ه بود ضرب دوم هر گاه
که ج ب بود د ا باشد و البته هیچ ب ه نباشد پس باشد که چون
د ا بود هیچ ج ه نبود برهانش شرطی را عکس کنیم جزوی گردد باشد
که چون د ا بود ج ب باشد و بضرورت هیچ ب ه نیست پس باشد که
چون د ا بود هیچ ج ه نباشد ضرب سیم باشد که چون ج ب بود
د ا باشد و هر ب ه بود نتیجه آید باشد که چون د ا بود هر ج ه
باشد برهانش شرطی را عکس کنیم باشد که چون د ا باشد ج ب بود
و البته هر ب ه باشد پس باشد که چون د ا باشد هر ج ه باشد ضرب
چهارم باشد که چون ج ب باشد د ا بود و البته هیچ ب ه نیست نتیجه
آید باشد که چون د ا بود البته هیچ ج ه نبود برهانش شرطی را عکس کنیم

باشد که چون ج ا بود ج ب بود بضرورت هیچ ب ه نیست پس باشد که
چون ا بود البته هیچ ج ه نباشد این مثال آنکه مقدمهٔ صغری شرطی
بود و مقدمهٔ کبری حملی و اما آنکه صغری حملی بود و کبری شرطی
نتیجه هم شرطی بود و مثال هر ج ب باشد البته و هر آنکه ک ب بود د
بضرورت ا ط بود نتیجه آید هر آنکه ک ج د بود ا ط باشد و اگر مقدمه
شرطی در تالیف قیاس منفصل بود و اگر مقدمهٔ کبری شرطی باشد نتیجه هم
شرطی چنانکه گویی هر ج بضرورت ا باشد و هر ب یا ه بود یا ز بود و پس
هر ج یا ه بود یا ز و اگر مقدمهٔ کبری حملی بود و مقدمهٔ صغری شرطی
منفصل نتیجه حملی بود چنانکه گویی هر ج یا ب بود یا ا و هر ب و ا د
بود و پس هر ج د بود و آن عدد و چنانکه گویی هر مردمی یا نر بود
یا ماده و نر و ماده جانور باشند هر دو و پس هر مردمی جانور بود

فصل اندر تالیف قیاس از قضیهٔ شرطی و قضیهٔ حملی که آن
قضیهٔ حملی یا مقدم قضیهٔ شرطی بود یا تالی وی بود یا نقیض یکی
از ایشان و آنکه چنین تالیف را قیاس استثنائی خوانند و آن
ترکیب بود از مقدمهٔ شرطی صغری و از مقدمهٔ حملی کبری و کبری حملی
یا مقدم صغری بود یا نقیضش یا تالی صغری بود یا نقیضش و آنکه اگر
صغری شرطی متصل بود و آنکه منتج بود که کبری حملی عین مقدم شرطی

بود و نقیضش نه نتیجه عین تالی بود و آنکه که کبری حملی نقیض
تالی شرطی بود نه نقیضش تا نتیجه نقیض مقدم بود و مثال آنکه کبری
عین مقدم بود اگر ج ب بود و پس ا بود و ج ب است پس و ا است
مثال آنکه که کبری نقیض تالی بود اگر ج ب بود و پس ا باشد و د
اینست پس ج ب نباشد و اگر کبری حملی نقیض مقدم صغری شرطی
بود یا عین تالیش منتج نباید از آنکه شاید بود که تالی شرطی عامتر
از مقدمش بود و از ایجاب عام ایجاب خاص لازم نشود که مقدمست
و نه از نفی خاص که نقیض مقدمست نفی عام لازم آید اگرچه از سلب
عام سلب خاص لازم آید چنانکه گویی اگر مرغ جانورست پس مرغ
جسمست و مرغ جسمست پس لازم نیاید که جانور بود که جسم عامترست
از جانور و واجب نبود که هر آنچه جسم بود جانور باشد و نیز
اگر گویی درین مثال که مرغ جانور نیست که نقیض مقدمست نتیجه لازم
نیاید که پس مرغ جسم نیست از آنکه از سلب خاص سلب عام لازم
نیاید و اگر قضیهٔ شرطی منفصله باشد نتیجه لازم آید اگرچه حملی عین
تالی بود و اگر عین مقدم بود و اگر نقیضش اگر کبری عین تالی بود
نتیجه نقیض مقدم آید و اگر نقیض تالی بود و عین مقدم نتیجه نقیض تالی
بود و اگر نقیض مقدم بود نتیجه عین تالی باشد مثال عدد و ستاره‌ها

یا زوج باشد یا فرد و عدد شان زوج است پس فرد بود و اگر گوید عدد شان
فرد است لازم شود پس زوج بود و اگر گوید عدد شان زوج است
لازم آید پس فرد بود پس قیاس استثنائی بر دو گونه بود قسمی از
وی آنست که کبری عین مقدم بود و نتیجه از وی عین تالی آید چنانکه
گویی اگر زید همی نویسد پس انگشت همی جنباند و زید می نویسد پس
انگشت می جنباند و قسمی دیگر از وی کبری چنان نقیض تالی باشد
و از وی نتیجه نقیض مقدم آید چنانکه گویی اگر زید می نویسد پس
انگشت همی جنباند و زید انگشت نمی جنباند پس زید نمی نویسد قیاس
خلف بدانکه قیاسات بر دو قسم اند بعضی بسیط و بعضی مرکب
و اشد قیاسات بسیط را یاد کرده ایم و همچنانکه قضایا بر دو قسم اند
بسیط و مرکب و قضایا مرکب نخست قضیه بود که از دو قضیه
مرکب باشد همچنین قیاسات بسیط آن قیاسات باشد که ترکیب
ان از دو مقدمه بود صغری و کبری اما حملی و اما شرطی و قیاس
مرکب قیاسی باشد که یک مقدمه وی تنها خود قیاسی بود و
مجموع بعد از ترکیب قیاسی دیگر شود و همچنانکه قضیه شرطی از
دو قضیه مرکب بود و هر یک تنها شاید بود که قضیه باشد اکنون
از جمله قیاسات قیاسیست که انرا قیاس خلف گویند و آن

۵۴

و ان قیاسیست استثنائی که یک مقدمه وی قیاس اقترانیست
تنها و ان مقدمه صغری ویست و شرطیست و مقدمه کبری حملیت
و ان نقیض تالی مقدمه صغری بود و از وی نتیجه نقیض مقدم مقدمه
صغری آید و مجموع قیاس استثنائی باشد مثال اگر زید می نویسد
و هر که که زید نویسد انگشت جنباند پس زید انگشت همی جنباند
و زید انگشت نمی جنباند پس زید نمی نویسد صورت تحلیل
مقدمه صغری که شرطیست و قیاسی اقترانیست اگر زید می نویسد
مقدم و هر که نویسد انگشت جنباند پس زید انگشت می جنباند
تالی مقدمه کبری که حملیست و نقیض تالی شرطی و زید انگشت
نمی جنباند نتیجه که نقیض مقدم قضیه شرطیست پس زید نمی نویسد
و اگر خواهی که این ترکیب را باطل کنی و بقیاس بسیط باز بری نقیض
تالی مقدمه صغری را بر گیر و با مقدمه کبری که جزویست از مقدم
شرطی صغری ضم کن تا نقیض جنبه و دیگر از مقدم شرطی نتیجه آرد
چنانکه اندر مثال گذشته زید انگشت نمی جنباند ضم کنیم با این
قضیه که هر که نویسد انگشت جنباند لازم آید که زید نمی نویسد
در تفهیم اندر تالیف از مطلقات و از ذوات الجهة فصل اول
اندر تالیف از مطلقات بدانکه قضیه مطلقه گفتاری باشد که خبر دهد

از وجود محمول مر موضوع را یا لا وجود وی لزوم و پیوستگی یا مقدم
یا نا پیوستگیش یا وی یا معاندت تالی یا مقدم یا بی معاندت وی یا او
بی آنکه جزو دهد که این حکم بایجاب و سلب ضروریست یا نه ضروری اگر
چه آن حکم در خود از ضرورت و نه ضرورت بیرون نباشد چنانکه از
کیف خبر داده شود که جوهر است یا جوهر نیست بی آنکه بضرورت جوهرست
یا بضرورت جوهر نیست و اطلاق در چگونگی حکم قضایا چون اهمالست
در چندی قضایا و همچنانکه اهمال منع نکند حکم کلیت اطلاق
نیز منع نکند که حکم ضرورت باشد و همچنانکه قضیه مهمله در قوت
قضیه ممکنه باشد یعنی ممتنعه و ما در پیش یاد کرده ایم تالیف قیاسات
را از قضایا ممتنعه بس حال تالیف قیاس از دو قضیه مطلقه
و از یک مطلقه و یک موجهه در اشکال و ضروب بر آن قیاس باید
کرد اینست سخن در اصناف و اقسام تالیفات قیاسی و بیان
کرده شد که از آنجمله کدام عقیمست و کدام منتج و آسان باشد
شرط هر شکلی را خاص یاد جستن تا منتج آید و آنچه مر همه را عام بود
بس باید که دانسته شود که تالیف از دو سالب عقیم آید در هر سه
شکل و همچنین از دو جزوی موجب و از دو جزوی یکی سالب
و یکی موجب بس از هر شکلی هفت ضرب ساقط شد یکی تالیف از

تالیف از دو سالب کلی دوم از دو سالب جزوی سیم از دو سالب
صغری کلی و کبری جزوی چهارم از دو سالب صغری جزوی کبری
کلی پنجم از دو موجب جزوی ششم از دو موجب جزوی صغری
موجب و کبری سالب هفتم از دو جزوی صغری سالب و کبری
موجب و آنچه بهر شکلی تعلق دارد مثال آنکه در شکل اول چون کبری
جزوی بود نتیجه نیاید و از آن توان دانست که چند دیگر ساقط
آمد بس اسان تر آن باشد که در هر شکلی از روی شمار چند ضرب
توانند بود و ترکیب هر چند روی توان کرد و چون بیشتر ضروب
ساقط شد نه از مرتبه انتاج از هر شکلی بعقیس توان دانست که چند
جز این ضروب مذکور منتج نباشد و بدانکه بهترین اشکال قیاس
شکل اولست که همه مطالب از وی توان یافت یعنی موجب
کلی و موجب جزوی و سالب کلی و سالب جزوی و نیز انتاج
وی بخود روشنست و دیگر اشکال را انتاج بوی روشن شود
و پس شکل دوم از آنکه مطالب کلی از وی توان یافت و شکل سیم
جزوی نتیجه دارد اگر موجب بود و اگر سالب چنانکه در پیش گفته شد
شد در مثال   فصل اندر بیان آنکه از قیاسات کدام تر بغیر
و فاضلتر بدانکه دانسته چنانکه در پیش یاد کرده ایم یا تصوری

باشند یا تصدیقی و انتهای تصوری معلومات مفرد باشند
و تصدیق انستن نسبت معلومات مفرد بود با هم بایجاب و سلب
وان گفتارها که راه نمایند سوی انتهای تصوری بعضی از آنها
حدود باشند و بعضی رسوم و چنین بود که بحد و رسم مانده
نه حد و رسم و در پیش بوده شد که این گفتارها را که حد خوانند از چه
مایه هم توان آورد و بر چه هیات و نهاد باید که بود وان گفتارها
که راه نماید سوی انتها تصدیقی قضیه خوانند و از آن اقوال
که تصدیق سازند جوینده را شریفتر گفتاری قیاس است و از قیاس
آن شریفتر که تصدیق یقینی سازد و چنین قیاس را برهان خوانند
وانچه کم از وی بود جدلی خوانند و کم از وی خطابی و از و
کم شعری و باشد که مزور بود و سوفسطایی و مشاغبی خوانند
و همچنانکه شریفترین گفتاری که راه برد سوی تصور حد حقیقت
شریفتر گفتاری که راه برد سوی تصدیق یقینی قیاس برهانی
بود وان قیاسی بود که تالیف وی از مقدمات و قضایا صادقه
بود و گشته شریفترین گفتارها باشد و شریفتر گفتارها صادقه
آن گفتار باشد که صدقش ضروری باشد و شریفترین گفتار
صدق گفتارها و دانی کلی بود و بعضی بفعل دانسته شده و هر

هر گفتاری که صدقش ضروری بود از دو بیرون نباشد یا صدق
وی بذات خود بی واسطه گفتاری دیگر روشن بود و از او
گویند یا صدق وی بگفتاری دیگر روشن گردد و ان دویم همچنین یا بخود
روشن شود یا بسیوم روشن شده باشد و همچنین تا سلیم بجائی
نکس بیکران نماند و ناچار بگفتاری انجامد که بخود روشن بود وان
گفتار را اولی خوانند یعنی خردمند را در خود بوده باشد
بی کوشش و اندیشه و نشانش اینست که هنگام دانستن
از او هنگام خواستن و جستنش و نه طریق رسیدنش بدان
یاد ندارد و با اینهمه در اخ و در آن شک نتواند کرد و نسبت
گفتارهای اولی براهین جا خاص عالیه بود واحد و دو اولیات
یا از هستی دهند یا خبر از آن دهند که خبر از برای آن ثابت شده
یا از هستی حالی مر چیز را وحدت یا کثرت تمامی یا نقصان از باب کم
بساطت و لا بساطت از باب کیف انتظام و ترتیب یا لا انتظام
از باب وضع تباین و توافق از باب اضافت دوام و لا دوام
تقدم و لا تقدم از باب متی تاثیر و لا تاثیر از باب فعل تاثر و لا تاثر
از باب انفعال و همچنین گفتارها انجامد قیاس ها فی و نام اولیات
بر چنین گفتارها الکه سزاوار بود که از آنها آگاهی بوده باشد و ا

هنوز در یاد نیامده بود محصل بفعل نباشد در نفس بلکه وجود وی
خود بامکان بود و چون نفس را با آن گرایشی نبود هنوز یعنی دانسته
شد که دانسته است معقول نیست یعنی در خود نگارنده نیست همه
و معقول را جز آنکه معقول باشد هستی دیگر نباشد و چون معقول نبود
خود هستی نیافت و از نیست که ما جمهور مردم را معترف یابیم
با آنکه هیچ حکم یقینی نمیدانند و اگر ایشان پرسی از یقین پاسخ دهند
که ما در خود هیچ یقین نمی یابیم و نتوانند که مثالی نهند گفتار یقین
را مگر اندک گروهی که از بعضی مراتب امکان گذشته باشند
و در یقین باستعداد رسیده و چنین گروه بغلط نزد دیگر باشند
از آن گروه بیشترین که هنوز باستعداد نرسیده بودند و از نیست
که ما یافته ایم بسی از اهل فکر که باندیشه خود در رایهای تباه و اعتقادات
گیرانده و خسته اند و آنچه در کتب اهل تصانیف یابیم که از صدق و یقین
دورتر بود و نسبت نزا جمعی بود که ساده باشد بی عادت و قوت فکر و
نظر بلکه بیشتر از تصانیف و اقاویل که ما عتی منسوب باشند که در فکر
کوششی تمام دارند و از مرتبه عام در نظر برگذشته باشند و رنج محو
کردن صورت بد از چنین نفوس بسی سختر از هدایت آنکه خود
هیچ اکتساب نکرده بود و ازین گفتار غرض آنست که گفتارها اولی

اولی در صدق آنکه موجود باشند و انها را موجود باشند که از آن
دور بود و چیز در وی آن بفعل معقول نیست و آنچه بفعل نبود چگونه دیگری را
بفعل آرد و اگر آنچه بقوت معلوم بود شایستی که مبدأ علم مجهولی
شدی خود هیچ مردم جاهل نماندی همه را همه چیزی معین شدی
از آنکه همه را اولیات بقوت امکان هست و برهان آنکه برهان تحقیقت
بود که خداوندش بدرستی آن مستیقن بود و بروشنی مقدماتش دانا
و بدانچه برهان از وی فراهم آید با کیفیت انجامیدنش مقدمات
با اولیات و آنکه چنین باشد که چیز او اند و صفات پیوسته
و برا اند و پیوستگی بضرورت وی با جز او اند و پیوسته پیوسته
را نیز و اند تا آنکه که بدان لازم رسد که لزوم وی بی واسطه روشن
باشد پس هر چیزی بالحقیقت و درستی بر این حال که گفته شد دانسته آید
و اینست غرض از براهین محدود و از این اوراق آنچه یاد کرده ایم
خواستیم که گیرنده را و جوینده را و چون میسر شد این به پایان
بدین ایجاز و اختصار کنیم و دارنده و پرورنده جان و جانور
و خرد و خردمند برساند ناگسستگان را بدانچه شایسته اند بلطف
و فضل بیکران و قدرت و توان بی پایان والحمد لله کفی افضاله
والسلام علی محمد و آله

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین و [illegible] محمد و آله الطاهرین اما بعد [illegible]

[illegible] الی فضل الله [illegible] رساله [illegible] موجودات [illegible]

[illegible]

[illegible] فصل اول

در اقسام موجودات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم فصل في مقامات الصوفيه [illegible] في الوصول [illegible]

مقام است [illegible] در تصوف [illegible]

مقام اول [illegible]

[illegible] مقام دوم [illegible]

خدا [illegible] علم [illegible]

[illegible] مقام سيم [illegible]

[illegible] مقام [illegible]

[illegible] مقام [illegible] مقام ششم [illegible]

[illegible] مقام هفتم [illegible]

[illegible] مقام هشتم [illegible] مقام نهم [illegible]

[illegible] مقام [illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله المنقذ من الحيرة والضلالة والصلوة على محمد المخصوص بالرسالة وآله المؤمنين
بالعدالة يقول صاحب هذه الرسالة اني اوردت فيها قواعد العقائد من العلم
الموصوف بالاصالة واحترزت في تقريرها من الاطناب والاطالة محاذرا ان يؤدي
الى السآمة والملالة واقدم ذكر اصول يجب الوقوف عليها في كل حالة
اصل كل ما يمكن ان يعبر عنه فاما ان يكون موجودا واما ان لا يكون موجودا او
بالاول يكون موجودا والثاني معدوما ولا فرق بين الموجود والثابت ولا بين المعدوم والمنفي
عند المحققين خلافا للمعتزلة فيقسمون الثابت الى موجود ومعدوم وواسطة
بينهما تسمى بالحال ويجعلون المنفي اعم اخص الثلثة والحكماء يقولون الموجود يكون
ذهنيا ويكون خارجيا ويكون كليا وكذلك المعدوم اصل آخر كل ما يمكن
ان يعبر عنه فاما ان يجب وجوده او يجب عدمه او لا يجب احدهما والاول هو
الواجب والثاني هو الممتنع او المحال او المستحيل والثالث هو الممكن او الجائز
اما الواجب فاما ان يكون وجوبه لغيره وهو الواجب لذاته واما ان يكون
وجوبه بغيره فيكون واجبا بغيره ممكنا لذاته وكذلك الممتنع وما يتوقف وجوده على غيره
يسمى موجودا او علة وذلك الغير يكون موجدا ومعلولا والممكن لذاته يكون
متساوي النسبة الى طرفي وجوده وعدمه فان كان له موجد كان موجودا او

ان لم يكن له موجد بقي على حالة العدم فيكون عدم موجده كالعلة لعدمه اصل
آخر كل ما يمكن ان يتصور فان امكن تصوره لا مع غيره فهو ذات الذات
والا فهو صفة مثلا اذا قلنا موصوف بشيء بانه شيء الصفة فالشيء هو الذات و
قولنا الصفة صفته اصل آخر كل موجود فاما ان يكون لوجوده اول ولا
محالة يكون لا وجوده متقدما على وجوده ويسمى محدثا او لا يكون لوجوده اول و
يسمى قديما وازليا والتقدم يكون بالذات كتقدم الموجد على ما يوجد او بالطبع كتقدم
الواحد على الاثنين او بالزمان كتقدم الماضي على الحاضر او بالشرف كتقدم المعلم على
المتعلم او بالوضع كتقدم الاقرب على الابعد والمتكلمون يزيدون على ذلك التقدم
بالرتبة كتقدم الامس على اليوم اصل آخر كل ما يوجد من الممكنات فاما
ان يوجد قائما بذاته كالانسان وهو الجواهر او يوجد قائما بغيره كالحركة وهو العرض
ويسمى الموضوع محلا وذلك الغير حالا والحكماء يقولون الحال ان كان مقوم
محله كالانسانية لبدن الانسان كان صورة والمحل مادة وان لم يكن كذلك
كالسواد في الجسم كان عرضا والمحل موضوعا والجوهر عندهم كل ما لا يكون في موضوع
سواء كان مادة او صورة او مركبا منهما وهو الجسم عندهم او غير ذلك واما عند
المتكلمين فالجسم مؤلف من اجزاء لا يتجزى يسمى كل جزء منها بالجوهر الفرد وبالجزء عند

الاشاعرة من جوهرين فصاعدا وعند المعتزلة الماس اربعة جواهر والماس ثمانية جواهر
فصاعدا لكون الجسم عندهم ما هو الطويل العريض العميق والجوهر الفرد عند الحكماء ممتنع الوجود
والاعراض عند اكثر المتكلمين احد وعشرون نوعا وعند بعضهم ثلثة وعشرون خمسة منها يختص
بالاحياء وهي الحيوة والشهوة والنفرة والقدرة والارادة والكراهة والاعتقاد
والظن والنظر والالم واحدى عشرة يكون للاحياء وغير الاحياء وهي الكون وهو يشتمل
على اربعة اشياء الحركة والسكون والاجتماع والافتراق والتاليف والاعتماد كالثقل
والخفة والحرارة والبرودة والرطوبة واليبوسة واللون والصوت والرائحة والطعوم
الانسان الاذان زاد بعضهم فيها الفناء والموت والحكم، قالوا اجناس الاعراض تسعة الكم
والكيف والمضاف والوضع والاين والملك ومتى والفعل والانفعال وقسم من الجواهر
العشر الشاملة لجميع الممكنات اصل آخر الموجودات اما ان يكون متماثلة او متضادة واما
متخالفة اما التماثل فكالبياض للبياض [illegible] واما المتضادة فهي الاعراض التي يكون
من جنس واحد لا يمكن ان تجتمع في محل واحد في وقت واحد ويمكن حلولها على التعاقب
[illegible] كالالوان والحكماء زادوا في قيود ما ذكرنا فيهما غاية البعد [illegible] يجوز ان
يكون للعرض الواحد اضداد كثيرة على الراي الاول ولا يجوز ان يكون له الا ضد واحد على الراي
الثاني وما عدا المتماثلة والمتضادة فمختلفة واعلم ان التقابل الذي يشمل التضاد ينحصر على اربعة
اوجه احدها التقابل بالتضاد والثاني التقابل بالنفي والاثبات الثالث التقابل بالملكة
والعدم كالبصر والعمى والرابع التقابل بالتضايف كالابوة والبنوة اصل آخر الدور وهو ان يكون
المعلول علة لعلته بواسطة او غير واسطة والتسلسل [illegible] ترتب امور [illegible]
والنفس عند المتكلمين [illegible] مطلقا [illegible] كل عدد [illegible] فهو شفع [illegible] كل عدد [illegible] فهو
[illegible] بان ينقسم [illegible] والكثرة [illegible] وكل قابل للتعدد والكثرة فهو شفع واما عند
الحكماء فكل عدد يكون آحاده موجودة [illegible] فهو [illegible] يكون [illegible]
[illegible]

[illegible] العالم [illegible] الجواهر الى [illegible]
ثبت احتياج العالم [illegible] الاحتياج [illegible] المتكلمين
[illegible] جسم [illegible] واستدلوا على حدوث
الاجسام والجواهر [illegible] على اثبات حدوث العالم [illegible] اثبات حدوث
الاجسام من [illegible] احدها هو ان كل جسم لا يخلو عن الحوادث وكل
ما لا يخلو عن الحوادث فهو حادث فكل جسم حادث وهذه الحجة مبنية على
اثبات اربع دعاو احدها اثبات وجود الحوادث الثانية ان كل جسم
لا يخلو منها والثالثة [illegible] والرابعة ان كل ما لا يخلو
عن الحوادث حادث اما الاول فظاهر لان الاكوان اعني الحركات والسكونات
والاجتماعات والافتراقات امور ثبوتية [illegible] الاجسام [illegible] الحركة
هي كون الجسم في حيز بعد كونه في حيز آخر والسكون هو كونه في حيز بعد كونه
في ذلك الحيز والاجتماع هو كون الجسمين في حيزين على وجه لا يتخلل بينهما ثالث
منهما جوهر والافتراق هو كونهما في حيزين على وجه يمكن ان يتخلل بينهما جوهر
والاكوان [illegible] الاجسام [illegible] وجود [illegible] الاجسام
[illegible] وجودها [illegible] الاجسام واما بيان ان الاجسام لا تخلو عنها فهو لان
كل جسم يستحيل ان لا يكون في حيز وكونه في حيز [illegible] الحركة والسكون واذا
كان [illegible] حيز [illegible] في الاجتماع والافتراق واما انها
حادثة فلانها زوال [illegible] بعضها بعض [illegible] محتاجة في وجودها
الى غيرها [illegible] ممكنة [illegible] كل [illegible] حادث ولا يجوز ان يكون
[illegible] حادث الى غير النهاية اما اولا فلان الحوادث الماضية
يتطرق اليها الزيادة والنقصان ويستحيل ان يتطرق الى غير النهاية الزيادة
والنقصان وذلك لان الناقص منها [illegible] فيستحيل ان يكون مساويا

لها واذا فرض الناقص وغير الناقص متطابقين من مبدإ واحد وجب ان يحصل الناقص
وينقطع بعد انتهائه غير الناقص فيكون الناقص متناهيا وغير الناقص ازيد عليه
الا بعدد متناه فيكون الكل متناهيا وبطل كونه غير متناه فثبت ان جميع الحوادث
الماضية مسبوق بالعدم واما ثانيا فلان كل واحد من الحوادث على تقدير
كونه مسبوقا بما لا نهاية له يستحيل ان يوجد الا بعد انقضاء ما لا نهاية له
من الحوادث حتى يصل النوبة اليه وانقضاء ما لا نهاية له محال فيلزم منه
ان يكون وجود كل حادث يسبقه ما لا نهاية له محالا وذلك الحوادث حصول
فاذن كونها مسبوقة بما لا نهاية له باطل واما ثالثا فلان كل حادث مسبوق
بعدم ازلي ولو كان في الازل حادث موجود لاجتمع وجوده مع عدمه وذلك
محال فاذن في الازل يكون جميع الحوادث معدومة واما رابعا فلان كل ما لا يخلو
من الحوادث حادث ظاهر وذلك لان جميع الحوادث معدومة في الازل
فالشيء الذي لا يخلو عنها لو كان موجودا في الازل لكان خاليا عنها وهو محال
فاذن ثبت ان الاجسام حادثة وكذلك الجواهر والاعراض
طريق آخر [illegible] ان يكون جسم من الاجسام ازليا لانه في الازل اما ان
يكون متحركا او ساكنا وكلاهما محال اما كونه متحركا فلان الازل عبارة عن نفي
المسبوقية بالغير والحركة عبارة عن كون المسبوق بالغير فالجمع محال واما
كونه ساكنا فمحال لان السكون مع انه [illegible] الا [illegible] كون شيء
ليس بواجب الوجود واذا كان ممكنا كان مسبوقا بالغير [illegible] بيانه
طريق آخر [illegible] ان يقال كل ما سوى
الواجب ممكن وكل ممكن محدث فكل ما سوى الواجب محدث سواء كان
جسما او جوهرا او عرضا وغير ذلك اما المقدمة الاولى فظاهرة

واما المقدمة الثانية فلان الممكن محتاج في وجوده الى موجد والموجد لا يمكن
ان يوجده حالة وجوده فان ايجاد الموجود وتحصيل الحاصل محال فلزم منه
ان يوجده حال لا وجوده فيكون وجوده مسبوقا بلا وجوده وذلك هو الحدوث
فاذا ثبت كون ما سوى الواجب محدثا وكان احتياج كل محدث الى
محدث يوجده ضروريا ثبت ان جميع العالم من الاجسام والاعراض وما سواها
من الممكنات محدث وهو المطلوب هذه طرق المتكلمين في اثبات الصانع واما
الحكماء فقالوا الموجودات منقسم الى واجب وممكن والممكن محتاج في
وجوده الى مؤثر موجد فان كان موجده واجبا فقد ثبت ان في الوجود
واجب الوجود وان كان ممكنا كان محتاجا الى مؤثر آخر والكلام فيه كالكلام
في الاول فالدور او التسلسل محال كما مر فحصل المطلوب بان نأخذ جميع
الممكنات الموجودة مثلا ونجعلها [illegible] من ازاله وافراده [illegible] ثم
المؤثر فيه لا يجوز ان يكون نفسه ولا يجوز ان يكون داخلا فيه لان الداخل لا يكون
مؤثرا في نفسه ولا في علته فلا يكون مؤثرا في الجميع فلم يبق الا ان يكون
للجميع مؤثر خارج والخارج عن جميع الممكنات لا يكون ممكنا فيكون واجبا
فاذن وجود واجب الوجود [illegible] ضروري وهو المؤثر الموجد للممكنات [illegible] وهو
المطلوب هذا ما قاله المتكلمون والحكماء في هذا المقام وقد يورد على كل [illegible]
اعتراضات ويجاب عنها باجوبة لا نذكرها لانها في الكتب المطولة [illegible] لكنا
نورد ما هو موضع معظم الخلاف بين المتكلمين والحكماء في هذا الموضع وهو ان
المتكلمين قالوا انما يستدل بقدم [illegible] على وجوده [illegible] ان يكون المتقدم
مع المتأخر معا والحكماء قالوا ان [illegible] السابق [illegible] مع [illegible] الآخر
الاستاد [illegible] بالزمان [illegible] المتأخر [illegible]

والدور والتسلسل [illegible] كما مر

والزمان ليس بواجب الوجود فتقدم العدم على كل ما سوى الواجب يعني المعنى الثاني
فهذا هو قولهم بتقدم بعض الممكنات ما قولهم لا يكون هذا التقدم من جملة التقدم
بالطبع الذي ذكرنا واجاب المتكلمون بان التقدم الذي لا يمكن اجتماع
المتقدم والمتاخر معا لا يجب ان يكون بسبب زمان كما ان تقدم
بعض اجزاء الزمان على بعض لا يكون بزمان آخر فهذا التقدم كذلك ان
كان زمانيا فيكفي فيه تقدم زماني ولا يحتاج فيه الى الوجود المغاير للممكنات
المحدثة وهذا الموضع معظم الخلاف بين الفريقين في هذه المسئلة بعد
اتفاقهما على احتياج جميع الممكنات الى موجدها ٥

الباب الثاني

في ذكر صفات الصانع تعالى

وهي تنقسم الى ثبوتية وغير ثبوتية اما الثبوتية فمنها انه تعالى قادر والقادر هو
الذي يصح منه ان يفعل وان لا يفعل فعل باختيار ولا لا لداع يدعوه الى
ان يفعل ويقابله الموجب وهو الذي يجب ان يصدر عنه الفعل ويجب ان تقارنه
فعله لانه لو تاخر الفعل عنه لما كان صدور الفعل عنه واجبا اذا لم يتصور
في الكل المتقدم على الصدور والمتكلمون يقولون ان الباري تعالى قادر اذا
كان فعله حادثا غير صادر عنه في الازل ويلزم القائلين بالقدم كون فاعله
موجبا والحكماء يقولون كل فاعل يفعل بالارادة فهو مختار سواء قارنه الفعل في
زمانه او تاخر عنه وموضع الخلاف في الداعي فان المتكلمين يقولون انه لا داعي
الى الى معلوم يصدر عن الفاعل وحيث يوجد الداعي او يعدم الزمان ويقولون
ان هذا الحكم ضروري والحكماء ينكرونه واذا حصل الداعي القادر فهل يجب
وجود الفعل ام لا فيه خلاف بين المتكلمين والمحققون منهم يقولون بوجوبه

ويقولون ان هذا الوجوب لا ينفي اختيار فاعله اذ كان فعله متعلقا بعد ذلك ليس
للاختيار معنى غير ذلك وبعض القدماء انكروه مخافة التزام الايجاب
وقال بعضهم عند الداعي يصير وجود الفعل اولى وان لم يبلغ حد الوجوب
لا الاولوية هل يمكن وقوع الفعل ام لا فان امكن فلا يكون للاولوية اثر وان لم يمكن
كانت الاولوية هي الوجوب لا غير والحكم لا يتغير بالالفاظ وقال الاخرون
القادر ان يختار احد طرفي الفعل والترك من غير رجحان كما ان الطريق يسلكون
ما الهارب اذا وصل الى طريقين متساويين ينظر الى المشي في احدهما والعطشان
اذا حضره قدحان متساويان ياخذ احدهما لان احد الطريقين او القدحين عنده يترجح
احدهما على الآخر في النظر فهذا الترجيح كالاتفاق وصلاه امان الاول انه تعالى
ومنها انه عالم والعالم لا يحتاج الى تفسير والدليل عليه ان افعاله
محكمة متقنة ومن ذلك لمن يعرف حكمته تعالى في خلق السموات والارض واختلاف
الليل والنهار وخلق الحيوانات وتنافع اعضائها وسائر الموجودات ومن كان
يصدر عنه افعال منتظمة محكمة كان عالما وهذا امر ضروري ولكونه تعالى واجبا
لذاته وغيره ممكنا لذاته كان ما سواه منتهيا في السلسلة اليه وما لم يكن بعضه
اولى بان يكون مقدورا له دون بعض فهو قادر على جميع ما يصح ان يقدر عليه عالم
بجميع ما يصح ان يعلم كليا كان او جزئيا ويكون المعلومات اكثر من المقدورات
لان الواجب والممتنع معلمان لا يقدر عليهما ويكون صدوره عند الحكماء بلا
توسط شيء والكل والباقي بتوسطه ومعلومه كليا لا يتغير واما
المتغيرات فلا يكون من حيث التغير معلوما له لوجوب تغير العلم بتغير المعلوم
وامتناع تغير علمه تعالى وصح الوضع هذا البحث واما عند بعض المعتزلة
انه تعالى لا يقدر على القبائح لاستلزامه ولا على نهاية العلم لها المعنى عنها ٥

٦٤

ومنها انه تعالى حي لامتناع كون من ليس بحي موصوفا
بانه قادر وعالم [illegible] [illegible] بان [illegible] ان يتصف الموصوف بالقدرة
والعلم ومنها انه تعالى مريد لانه اختص بعض الممكنات ببعض
دون بعض [illegible] [illegible] دون بعض [illegible] الى مخصص والمخصص
هو الارادة [illegible] الذي [illegible] وبعض المعتزلة يقولون بحدوث الارادة
المتعلقة بالمتجددات [illegible] عند [illegible] القدرة والارادة ويقولون انها
عرض لا في محل [illegible] [illegible] والعرض [illegible] ستذكر [illegible] والارادة
المتعلقة بعض الممكنات [illegible] [illegible] امتناعا والكرامية
[illegible] لانه يجب ان يكون [illegible] الوجود [illegible] الارادة والاشعرية
يقولون ان البقاء صفة زائدة على سائر الصفات ومنها
انه تعالى سميع بصير [illegible] [illegible] ان يسمع ويبصر [illegible] المعنى [illegible] الاذن
الشرعي [illegible] [illegible] [illegible] يوصف [illegible] [illegible] عليه [illegible] متكلم
والكلام عند اهل السنة معنى قائم بذات المتكلم [illegible] بايجاد الحروف والاصوات
التي تتالف منها الكلام [illegible] [illegible] [illegible] المعنى [illegible] منه
الحروف والاصوات المؤلفة [illegible] الكلام [illegible] كالببغاء والمعتزلة
يقولون كلامه تعالى حروف واصوات منتظمة دالة على معنى [illegible] الاخبار
عند [illegible] [illegible] [illegible] المتكلم [illegible] المعتزلة يقولون انه تعالى
مدرك ويقولون ان الادراك صفة غير العلم والسمع والبصر والحيوة
ومنها انه تعالى واحد [illegible] [illegible] على ان الاله
[illegible] هذه الصفات [illegible] ان يكون [illegible] [illegible]
كون الالهة [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

٦٥

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] غير تلك الصفة [illegible] عند
[illegible] ذلك [illegible] [illegible] جميعا [illegible] [illegible] المتناقضة
المتناقضة [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] سائر الصفات [illegible] الوحدة
[illegible] على [illegible] الصفات [illegible] ٥ واما [illegible] [illegible] الواجب لذاته
[illegible] ان يكون اكثر من واحد لان الاتصاف بهذا المعنى [illegible] [illegible] لو كان
اكثر من واحد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] منهم [illegible] [illegible] المعنى [illegible]
والصحيح [illegible] المعنى [illegible] [illegible] لذاته [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] وهذه الحجة [illegible] [illegible] الاعتقاد
[illegible] [illegible] الواجب لذاته والصفات عندهم [illegible] [illegible] على [illegible] الواجب
لذاته [illegible] الحجة [illegible] [illegible] الوجود [illegible] الوجود [illegible] منه
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الوجود بالنسبة [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مشايخ المعتزلة [illegible] [illegible]
هذه الصفات على انه تعالى موجود [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] صفات [illegible] منها الوجود [illegible] المعتزلة
[illegible] [illegible] [illegible] هذه الصفات [illegible] الصانع [illegible] [illegible]
وهذه الصفات [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] هذه الصفات [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الوجود والعدم [illegible] الارادة
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
الموجودات [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ليست زائدة على ذاته وهو قادر بالذات عالم بالذات حي بالذات
وباقي الصفات راجعة اليها فان الادراك هو علمه بالمدركات والسمع والبصر
علمه بالمسموعات والمبصرات والارادة علمه بالمصلحة المقتضية لايجاد
الموجودات والكلام راجع الى القدرة والوجود عين الذات عند الفلاسفة
وابي الحسين البصري من المعتزلة ومن عندهم انه يكون للعلم اضافة الى المعلومات
مغايرة لكن الاضافة متغيرة بالمعلومات ولا تتغير الذات بتغيرها واهل
السنة يقولون انه تعالى قادر بالقدرة مريد بالارادة عالم بعلم قديم مريد
بارادة وحي بحياة وسميع بسمع وبصير ببصر ومتكلم بكلام وباق ببقاء
وكل ذلك قديم ويقول ابو الحسن الاشعري بغير ذلك من الصفات
ونقول ان الصفات ليست عين ذاته ولا غير ذاته فان الغير ما جاز انفكاك
احدهما عن الآخر والصفات وان كانت زائدة على الذات فلا تكون مغايرة
لها عند الشيخ ومنهم ما وراء النهر يقولون التكوين او الخالقية صفة قديمة غير
القدرة فان القدرة مبدأ صحة الامكان والتكوين مخصص لاحد طرفي الممكن
وعند اهل السنة ان الله تعالى يصح ان يرى مع امتناع كونه في جهة
من الجهات واحتجوا بالقياس على الموجودات المرئية وبنصوص القرآن
والحديث والمشبهة قالوا انه تعالى في جهة الفوق ويمكن ان يرى كما
يرى الاجسام وبعضهم قالوا انه تعالى جسم كالاجسام الاخر
وقالوا انه تعالى خلق آدم على صورته والمعتزلة قالوا انه تعالى ليس
في جهة ولا يمكن ان يرى والحكماء قالوا انه تعالى وغيره من المجردات
كالعقول والنفوس لا يمكن ان يرى لكون جميع ذلك منافيا للاجسام
والاجسام المشفة لا ترى مع كونها في جهة واكثر الاعراض لا ترى

والمرئي عندهم ليس غير الالوان والاضواء وان الباري تعالى [illegible]
ذلك لا يمكن ان يرى ونذكر القول في الصفات الثبوتية واما غير الثبوتية
من الصفات فمنها انه تعالى لا يمكن ان يكون منه تكثير او تبعيض
او احوال فيه بمعنى التحيز وذلك لاحتياج ما يكون كذلك الى كل واحد
من اجزائه او ابعاضه وذلك ينافي وجوب الوجود لكونه مستندا الى الكثير
ما عداه ومنها انه تعالى لا يمكن ان يكون متحيزا او جهة او محل
لاحتياج ما يكون كذلك الى الحيز والمحل في وجوده ولذلك لا يمكن ان يشار اليه اشارة
حسية وخالف المشبهة والمجسمة في ذلك وقالوا انه في جهة او جسم لا كالاجسام
وذهب بعض الصوفية والنصارى الى حلوله في قلوب اوليائه ولعل
مرادهم غير ما يعني من حلول الاعراض في محالها ولا يجوز ان يكون فاعليته
زائدة على ذاته لانه تعالى فاعل لما سواه ولو كانت فاعليته زائدة على ذاته
لكانت مغايرة له لانه حينئذ يكون الذات فاعلة لتلك الفاعلية فيكون فاعلية
قبل فاعليته وهذا محال وذلك بخلاف ما ذهب اليه القائلون بالتكوين لان فاعليته
ولا يجوز ان يكون مدركا للشيء من الاعراض والصور او الذات غيره لان
الفاعلية والقابلية فيه يقتضي التركيب ولا يجوز ان يكون له الم لان الالم
هو ما يحدث من ادراك المنافي ولا منافي له فان ما عداه انما يتصور عنده
وعند المتكلمين ايضا لا يجوز ان يكون له لذة لان اللذة ادراك الملائم
والغير ملائم له الامراض الطبيعة والحكماء اللذة هو ادراك الملائم وكماله
عالم بذاته بذاته واشد الملائمات بالقياس اليه هو ذاته فله اعظم
اللذات ولا يجوز عليه الاتحاد والاتحاد هو صيرورة شيئين شيئا واحدا
بان يعدم احدهما ويبقى الآخر او يعدمان معا ويحدث شيء ثالث

فان ذلك محال عقلا وهو مع القدماء قالوا الكل من بعض شأنا يعقلن لما
لقد يعقوله ذلك والمذهب صحيح الصوفية وذلك المعنى العبد [illegible]
غير معقول فهذا ما ذكره مثبتو الصفات ونفاتها قال بعض اهل السنة
لكن الاجتماع ما قدر على مقدور واحد لان ذلك المقدور ان حصل فان
كان المؤثر فيه كل واحد منهما لم يكن كل واحد منهما مؤثرا وان كان مجموعهما
لم يكن كل واحد منهما قادرا او قدر فرض قادرا هذا خلف وان لم يكن احدهما
او كل واحد منهما ثبت المطلوب وقال ابو الحسن الاشعري هذا انما
يلزم عند من يجعل كونهما مؤثرين بل الاحق ان يكون للعبد قدرة ولله قدرة
لكن قدرة الله بالمجموع وقدرة العبد كموضع الفعل ولا يكون مبدأ الفعل
ولا تاثير له في الفعل الا ان العبد الذي فيه قدرة مع فعل لا يكون كمن يخلق
فيه فعل من غير قدرة والفعل يسمى كسبا للاول ولا يسمى ذلك
الثاني وهذا يشعر ان لا مؤثر في الوجود الا الله وقال القاضي الباقلاني
من اهل السنة ان ذات الفعل من الله تعالى الا انه بالنسبة الى العبد يصير
طاعة او معصية وهذا اوسط المعنى من قول ابي الحسن وذهب ابو اسحق
ان القدرتين مؤثرتان فيه وهذا ابن [illegible] وذهب المعتزلة
وابو الحسين البصري والامام الحرمين من اهل السنة الى ان العبد له قدرة
قبل الفعل وارادة بها تؤثر في حصول الفعل ويكون العبد مختارا اذا
كان فعله بقدرته الصالحة للفعل والترك ومع الداعي لا يحصل ارادته
والفعل يكون بالنسبة الى القدرة ممكنا وبالنسبة الى الداعي الارادة
يصير واجبا وقال محمود الملاحمي وغيره من المعتزلة ان الفعل عند
وجود القدرة والارادة يصير اولى بالوجود [illegible] القول بالجبر ان

٦٧

ويقولوا بالوجوب فليس ذلك بحق لان صدور الشيء لو تم انما حصول الطرف
الآخر لما كانت الاولوية لو تمت ثم يجر فهو الوجوب وانما غير اللفظ
دون المعنى والحكماء ايضا قالوا مثل ذلك بمعنى يجب حصول الفعل مع القدرة
والارادة والذين قالوا لمؤثرية الله تعالى بعض صرحوا بانه تعالى مريد لكل الكائنات
والمعتزلة قالوا انه يريد ما يفعله العبد فهو يريد طاعته [illegible]
[illegible] الارادة الاولى في المعنى الافعال ينقسم الحسن والقبح
الحسن والقبيح معان مختلفة منها ان يوصف الفعل الملائم او الشيء الملائم
بالحسن وغير الملائم بالقبيح ومنها ان يوصف الفعل او الشيء الكامل بالحسن
والناقص بالقبيح وليس المراد هنا هذين المعنيين بل المراد بالحسن في الافعال
ما لا يستحق فاعله بسببه ذما او عقابا والقبيح ما يستحق بسببه وعند
اهل السنة ليس شيء من الافعال عند العقل حسنا ولا قبيحا وانما يكون حسنا
او قبيحا بحكم الشرع فقط وعند المعتزلة ان بديهة العقل تحكم بحسن بعض
الافعال كالعدل والصدق وقبح بعضها كالظلم والكذب والشرع ايضا يحكم
به في بعض الافعال فالحسن العقلي ما لا يستحق فاعل الفعل الموصوف به القبح
والقبيح العقلي ما يستحق [illegible] والحسن الشرعي ما لا يستحق به العقاب والقبيح ما يستحق
به [illegible] القبيح الواجب وهو ما يستحق تارك الفعل الموصوف به الذم او العقاب
ويقولون ان الله تعالى لا يخل بالواجب العقلي ولا يفعل القبيح العقلي البتة وانما
يخل بالواجب من يرتكب القبيح اما جاهل او محتاج واختلف علماء اهل
السنة في ان الفعل القبيح كالكذب [illegible] عند استحالة على معنى
كلمة عامة والاحكام الشرعية لكون الكذب نقصا [illegible] ان يزول
سبب [illegible] واما الحكماء فقالوا الفعل [illegible] الذي يحكم [illegible]

يكون الكل اعظم من جزئه لا يحكم بحسن شي من الافعال ولا قبحه انما يحكم
به العقل العملي الذي هو مصالح النوع والاختصاص لذلك ربما يحكم بحسن فعل
ومعه بحسب مصلحة وتشوش ما يستحسنه العقل العملي ولا يكون ذلك كذا
في نفس الامر بعد ورود الشرائع باحكام الشرائع المكتوبة والعالمون بالحسن والقبح
والوجوب العقلي احتجوا قال اكثر المعتزلة بوجوب العوض والثواب واللطف
على الله تعالى وهكذا العقاب لمن يستحقه وذلك لان الله تعالى اذا وعدهم
والوفاء بما وعد واوعد واجب عقلا وقال غير المعتزلة العالمين بالحسن
والقبح والوجوب العقلي الوفاء بالوعد واجب واما بالوعيد فغير واجب
لانه حق الله تعالى ولا يجب عليه ان ياخذ حق نفسه وانما ذلك اليه يعفو عمن يشاء
ويعاقب من يشاء والبغداديون من المعتزلة قالوا الاصلح واجب على
الله تعالى لان الاصلح وغير الاصلح متساويان بالقياس الى قدرته والقادر الحكيم
اذا تساوى شيئان بالقياس اليه وكان احدهما زائد الاحسان
الى غيره احسان منهما اختار واتفقوا على ان التكليف منه تعالى حسن
اذ فيه تعريض العباد لاستحقاق التعظيم والاجلال الذي لا يحصل الا به واللطف
واجب وهو ما يقرب العبد من الطاعة ويبعده عن المعصية والثواب على الطاعة واجب
ومعناه [illegible] على عوض المستحق في مقابلة عمله التمام بالطاعة مع التعظيم والاجلال
والعوض واجب عن الالم الذي يصل الى غير المكلف كالاطفال والبهائم فهذه
جملة ما قالوا في هذا الباب وعند اهل السنة انه لا يجب على الله تعالى شي ولا
يقبح منه شي ولا يفعل شيئا لغرض اتفاقا لان الفاعل لغرض مستكمل بالغرض
وانه محال عليه تعالى والاستكمال والمعتزلة قالوا انه تعالى يفعل لغرض لا لمنفعة
غيره ولو لم يكن كذلك لكان فعله عبثا والعبث منه تعالى قبيح وقال

الحكماء ان علمه بافعاله المصلحة سبب لصدورها وذلك عندهم هو العناية
علمه وقصده الاذن من غير تعدد فيه الا باعتبار القياس العقلي وتسمى تلك
الارادة بالعناية فصل في ان الحكماء قالوا الواحد لا يصدر عنه من حيث
هو واحد الا شي واحد وذلك لانه ان صدر عنه شيئان من حيث صدر عنه احدهما
لم يصدر عنه الاخر وبالعكس فان صدر عنه من حيثيتين والمبدا الاول تعالى واحد من
كل الوجوه فلا يصدر عنه الا واحد ثم ان ذلك الواحد يلزمه اشياء لانه
من حيث ذاته اعتبار وبقياسه الى مبدائه اعتبار [illegible] واذا
تركبت الاعتبارات حصلت اعتبارات كثيرة حسبها يمكن ان يصدر عن المبدا الاول
تكثر [illegible] على هذا الوجه تكثر الموجودات الصادرة عنه تعالى واما المتكلمون
فبعضهم يقولون ان هذا انما يصح في العلة والمعلول واما الفاعل المختار
فيجوز ان يفعل اشياء كثيرة [illegible]
بعض وبعضهم [illegible] العلة والمعلول اصلا ويقولون بان لا موثر الا الله
والله تعالى اذا فعل شيئا كالاحراق معا بالشي كالنار [illegible] العادة بخلق
الحلق في النار وعلمه الاحراق اثره وحلوله وذلك الظن باطل على ما طلبه

الباب الرابع في النبوة وما يتعلق بها من الامامة وغيرها وفيه قسمان

القسم الاول في النبوة وما يتعلق بها النبي انسان مبعوث
من الله تعالى الى عباده ليكملهم بان يعرفهم ما يدعو الله من طاعته وفي الاحتراز
عن معصيته ثم تحريضهم على طاعته والامتناع عن معصيته ويعرف نبوته
بامور احدها ان لا يقرر ما يخالف ظاهر العقل كالقول بان البارئ تعالى
اكثر من واحد والثاني ان يكون دعوته للخلق الى طاعة الله والاحتراز عن
معاصيه والثالث ان يظهر منه عقيب دعوى النبوة معجز مقرون بالتحدي

مطابق لدعواه والمعجز هو فعل خارق للعادة يعجز عن امثاله البشر والتحدي هو
ان يقول لامته ان لم تصدقوا فافعلوا مثل هذا الفعل والفعل الذي يظهر على
يد غير نبي يسمى بالكرامة ويختص بالاولياء عندنا خلافا للمعتزلة واختلفوا
في عصمة الانبياء والعصمة هو كون المكلف بحيث لا يمكن ان يصدر عنه المعاصي
من غير اجبار له على ذلك فقال بعضهم لا يجوز ان يصدر عنه معصية كبيرة ولا
صغيرة لا بالعمد ولا بالسهو وهو قول عامة الشيعة وقال بعضهم السهو
لا ينافي العصمة وقال بعضهم الصغيرة لا تخل بالعصمة وقال بعضهم الشرط في
عصمة الانبياء اختصاصها بزمان دعوتهم لا قبل ذلك وقال بعضهم اختصاصها
في اداء الرسالة فقط يعني انه لا يكذب في ذلك ويصدق فيه ولا يكذب لا بالعمد ولا
بالسهو والنسيان واما في سائر الاحوال فيجوز عليه جميع ذلك والبراهمة والهند
انكروا النبوة وقالوا كل ما يعرف بالعقل فلا يحتاج فيه الى النبي وكل ما لا يكون للعقل
الطريق اليه فهو غير مقبول عند العقلاء فاذا دعوى النبوة غير مقبول ايضا

فصل محمد رسول الله لانه ادعى النبوة وظهر على يده المعجز وكل من
يكون كذلك كان رسولا من الله اذ لا يمكن لغير الله اظهار المعجز عقيب دعوى
انسان مطابقا لقوله اما دعواه فمعلوم بالتواتر واما ظهور المعجز عليه فلان
كانت روايات مختلفة لكنها اكثر مما يمكن ان ينكر والقرآن مما لا يمكن ان ينكر و
التحدي منه ظاهر واختلفوا في وجه اعجازه فقال قوم ان فصاحته اعجازه
وقال قوم انه صرف عقول القادرين على ايراد معارضته عنه وظهور عجزهم
عند التحدي مع القدرة عليه هو اعجازه واما كون كل من ادعى نبوته
نبي صحيح مطابق لدعواه فما هو معلوم عقلا لان المعجز لا يكون
من غير الله وظهوره مع دعواه يدل على تصديق الله اياه ومن ادعى النبوة

وصدقه الله فهو نبي بالضرورة وكل من اخبر محمد عليه السلام عن نبوته من الانبياء
الماضين فنشهد عليهم انهم انبياء معصومون لوجوب تصديقه لثبوت نبوته

فصل للحكماء اثبات النبوة بطريق آخر وهو ان الانسان
مدني بالطبع اي لا يمكن تعيشه الا باجتماعه مع ابناء نوعه ليقوم كل
واحد بشيء من مصالح الدنيا من الاغذية والملبوسات والاسلحة
وغير ذلك يتعاونون عليه اذ يمتنع ان يقدر واحد على جميع ما يحتاج
اليه من غير معاونة غيره اذ كل انسان مجبول على ميل وغضب فيمكن
ان يتعصب على ابناء نوعه من غير ان يعدل بينهم فلا يستقيم امر الاجتماع فلا يجوز
ان يكون مقتضى ذلك العدل لعدم اشتمالهم على مرتبة اذ لو كان كذلك لما
استقام امرهم والمعجز هو الذي به يتساوى امر العدل عندهم ولو لم يكن ذلك
من عند الله لم يكن مقبولا عند الجمهور ولو لم يعرفوا العدل لما عرفوا كون ذلك
من عنده فاذن لا يمكن استقامة امر نوع الانسان الا بنبي معجز
يحرضهم على ... بالامتثال ... عقولهم ... العدل ويدعوهم الى الخير ويحذرهم
بما يرجون فيه اذا استقاموا ويوعدهم بما يكرهونه ان لم يستقيموا ويعلمهم
نواميس عبادة بارئهم القادر على ما يشاء المطلع على الضمائر الغني عن جميع
كل الاشياء ويسلوا ... ظاهرا وباطنا ويعلمهم قواعد يتعلق بالعدل في الامور
المتعلقة بالتجارات والنكاح والسياسة وامثالها بحيث يكون الفواحش ... وبعد
بخلافها ... على ما ينفعهم في دنياهم واخراهم فان ... المحسوس ...
في كل نوع من الحيوان بما ذكره على الشرع ومنافع الاعضاء ... ان ... على
ينبغي ... معاشهم ... هذا ما ذكره الحكماء في هذا الباب

فصل النسخ جائز وهو رفع الاحكام الشرعية ...

المخالفين عند الله واليهود لا يجوزون النسخ لانه يستلزم البداء وهو لا يجوز على
الله تعالى وذلك ليس بصحيح فان البداء انما يتحقق اذا لم يكن الحكم له الوقت
غير مختلف وتمسكوا بقول موسى عليه السلام تمسكوا بالسبت ابدا وهو
ليس بنقل قطعي فان الابد قد يستعمل في المدد الطويلة والدليل على
جواز النسخ ثبوت شريعة الاسلام التي جاءت بعد موسى عليه السلام

القسم الثاني من الباب الرابع في الامامة وما يتبعها الامامة رياسة
دينية مشتملة على ترغيب عموم الناس في حفظ مصالحهم الدينية والدنياوية
وزجرهم عما يضرهم بحسبها واختلف الناس في نصب الامام فقال بعضهم يجب
عقلا وبعضهم يجب سمعا وبعضهم لا يجب والذين يوجبونه عقلا
اختلفوا فقال بعضهم يجب من الله وبعضهم يجب على الله وبعضهم يجب
على الخلق اما القائلون يجب من الله فهم الغلاة والاسماعيلية واما القائلون
على الله فهم الشيعة القائلون بامامة علي بعد النبي عليهما السلام واختلفوا
في طريق معرفة الامام بعد ان اتفقوا على انه هو النص من الله و
ممن هو منصوص من قبل الله فالامامية الاثنا عشرية والكيسانية
انه انما يحصل بالنص الجلي والزيدية انه يحصل بالنص الخفي
ايضا واما القائلون بوجوبه على الخلق عقلا فهم اصحاب الجاحظ وابي القاسم
البلخي وابي الحسين البصري من المعتزلة واما القائلون بوجوبه على
الخلق سمعا فهم اهل السنة وجماعة المعتزلة اجمعوا على ان الائمة
بعد رسول الله عليه السلام هم الخلفاء واما القائلون بلا وجوبه فهم
الخوارج والاصم من المعتزلة فهذه هي المذاهب في الامامة اما
الغلاة فبعضهم قالوا ان الله تعالى ظهر في بعض الاوقات في صورة

انسان يستوجب تعظيمه واماما يدعو الناس الى الدين القويم والصراط المستقيم
وذلك لتعظيم الخلق وبعضهم قالوا بالحلول وبالاتحاد كما يقول بعض الصوفية
فالقائلون بالحلول في علي عليه السلام السبائية اصحاب عبد الله بن سبأ ومنهم النصيرية
ومنهم الاسحاقية ومنهم فرق اخرى مختلفة في تفصيل مذاهبهم واما
الاسماعيلية فيسمون الباطنية وربما يسمون الملاحدة وانما سموا الاسماعيلية
لانتسابهم الى اسماعيل بن جعفر الصادق عليه السلام والباطنية لقولهم كل ظاهر
فله باطن يكون ذلك الباطن مصدرا وذلك الظاهر مظهرا له ولا يكون ظاهر لا باطن له
الا مثل السراب ولا باطن لا ظاهر له الا خيالا لا اصل له ولقبوا الملاحدة
لعدولهم عن ظواهر الشريعة الى بواطنها في بعض الاحوال ومن مذهبهم ان الله ابدع
بتوسط امره كلمة كن او بغيرها عالمين عالم الباطن وهو عالم الامر و
عالم الغيب ويشتمل على العقول والنفوس والارواح والحقائق كلها واقرب ما فيها
الى الله هو العقل الاول ثم ما يتلوه على الترتيب وعالم الظاهر وهو عالم الخلق وعالم
الشهادة ويشتمل على الاجرام العلوية والسفلية والاجسام الفلكية والعنصرية و
اعظمها العرش ثم الكرسي ثم سائر الاجسام على الترتيب والعالمان يتنازلان من الكمال
الى النقصان ويعودان من النقصان الى الكمال حتى ينتهيا الى الامر وهو المعبر
عنه بكن وينتظم فيهما سلسلة الوجود التي مبداها من الله ومعادها الى الله ويزعمون ان
الامام هو مظهر الامر وحجته مظهر العقل الذي يقال له العقل الاول وعند الاكثر
والنبي مظهر النفس التي يقال لها النفس الكلي والامام هو الحاكم في عالم الباطن والعصر
غير خال عن امام لا تعلمه اياه والامام يسمونه المعلم والنبي هو الحاكم في
عالم الظاهر والامام الذي بعده الى محتاج الناس اليه الى الابد وشريعته شريعة
لابد من ظاهر الشريعة وعلم الباطن والزمان لا يخلو من امام ... والامام

وايضا لا يخلو عن امام او دعوته ومتى ما يكون حجته من الخلق الا انها تكون ظاهره
مع خفائه لئلا يكون للناس على الله حجة وكما بعث النبي بالمعجز القولي او
الفعلي كذلك الامام يعرف بدعوته الى الله وبدعوته الى المعرفة بالله [illegible] الائمة
والائمة ذرية بعضها من بعض فلا يكون امام الا وهو ابن امام ويجوز ان يكون الامام
اما مبسوط اليد او مقبوضها [illegible] اما ظاهرا واما مستورا وكما لا يخلو من نور و
ظلمة ليل ونهار العالم فكذلك لا يزال [illegible] من احوال الحق واحوال اهل
الشرائع فلم يمكن [illegible] منها [illegible] ائمة الاسلام [illegible] الامام في عهد رسول
الله كان عليا وبعده كان ابنه الحسن اماما مستودعا وابنه الحسين اماما مستقرا
ولذلك لم يعرف [illegible] الامامية درجة الحسن ثم نزلت الامامة في ذرية الحسين فانهم بعده
الى علي ابنه ثم الى محمد ابنه ثم الى جعفر ابنه ثم الى اسمعيل ابنه وهو السابع وقالوا ان الائمة
بعد اسمعيل محمد صاروا مستورين ولذلك سموا باصحاب السبعة لوقوفهم على
السبعة الظاهرة [illegible] اسماء الائمة وظهور دعاتهم ثم ظهر
المهدي ببلاد المغرب وادعى انه من اولاد اسمعيل [illegible] اولاده الى ان بعد ابن
المستنصر [illegible] بعده فقال بعضهم بامامة نزار ابنه وبعضهم بامامة المستعلي ابنه
الاخر وبعد نزار [illegible] ائمة النزاريين وانقطعت امامة المستعليين [illegible]
العاضد وكان الحسن بن علي بن محمد الصباح [illegible] الموت [illegible]
ثم ادعوا بعده ان الحسن [illegible] السلام كان اماما ظاهرا من اولاد نزار [illegible]
الاولاد الى ان انتهوا الى زماننا هذا واما الامامية فقالوا ان نصب
الامام لطف وهو واجب على الله ويجب ان يكون الامام معصوما لئلا يخل [illegible]
لقوله تعالى لا ينال عهدي الظالمين ونصوا على امامة علي بعد النبي [illegible]
[illegible] الامامة بعده الى ابنه الحسن المجتبى ثم الى اخيه

الحسين الشهيد بكربلا ثم الى ابنه علي زين العابدين ثم الى ابنه محمد الباقر ثم الى ابنه جعفر الصادق
ثم الى ابنه موسى الكاظم ثم الى ابنه علي الرضا ثم الى ابنه محمد التقي ثم الى ابنه علي النقي ثم
الى ابنه الحسن الزكي العسكري ثم الى ابنه محمد المهدي المنتظر [illegible] وقالوا انه غائب
ومستتر [illegible] الا [illegible] وهو الثاني عشر منهم ولذلك سموا
بالاثني عشرية وهم في اكثر الاصول [illegible] المعتزلة [illegible] الفروع [illegible]
الى اهل البيت وكان لهم في مسائل الامامة اختلافات كثيرة لا فائدة في ايرادها [illegible]
[illegible] في هذا الزمان على هذا المذهب الذي ذكرناه واما الكيسانية
فقالوا بامامة علي وبعده الحسن ثم الحسين ثم محمد بن الحنفية وقالوا انه الامام المنتظر
يعني المهدي [illegible] الا [illegible] وهو الان مستتر بجبل رضوى [illegible] المدينة
وبعضهم [illegible] على الحسن والحسين وبعضهم قالوا الامامة انتهت الى ابي هاشم ثم الى [illegible]
[illegible] الكيسانية [illegible] ولم يبق منهم احد [illegible] واما الزيدية فقالوا بامامة
علي والحسن والحسين [illegible] بالنص الجلي [illegible] بالنص الخفي
وذكروا شرائط الامامة عندهم كون الامام عالما [illegible] الاسلام [illegible]
[illegible] عدلا [illegible] اموال المسلمين وشجاعا [illegible] الجهاد مع
[illegible] اولاد الحسن او الحسين [illegible]
[illegible] المهدي [illegible]
[illegible] نص [illegible] بعد [illegible]
[illegible] الحسن [illegible] الحسين [illegible]
بالسيف [illegible] الامام [illegible]
[illegible] الامامة
زين العابدين لانه لم يشتهر [illegible] في الدعوة الى الله فقالوا بامامة ابنه زيد

١٥

لا يستجاع الرافضة والمه شيعوا الاخبار في اسار الشيعة بسوالهم بالامامة ولقب ثم الصالح حكم
الشيعة بالرافضة اذ رفضوا زيدا والزيدية فرق كثيرة ومنهم لا يكفرون خلافة
الخلفاء الذين كانوا قبل علي لرضى علي بخلافتهم ومنهم الجارودية ومنهم
السليمانية وتفصيل احوالهم وغيرهم واكثرهم في الفروع تابعون لابي حنيفة
الا في مسائل قليلة خالفوه فيها واما القائلون بوجوب نصب الامام على
الخلق عقلا فقالوا الغرض من الامام منع الظلمة على الضعفاء ودفع الخوف
المظنون وذلك عقلا وذكر الامامية في نصب الامام بتوقف احكام الشرع [illegible]
لاهل السنة [illegible] واما اهل السنة فيقولون بوجوب نصب الامام على
من بعد [illegible] لاجماع السلف عليه وذهبوا الى ان الامام [illegible]
[illegible] او باجماع المسلمين عليه وكان الحكم بعد رسول الله بالاجماع
ابا بكر الصديق ثم عمر الفاروق بنص ابي بكر عليه ثم عثمان ذا النورين بنص عمر على جماعة
اجمعوا على امامته ثم عليا المرتضى باجماع المعتبرين من الصحابة وهؤلاء هم الخلفاء
الراشدون ثم [illegible] الخلافة الى الحسن ثم معاوية وصالحه الحسن فاستقرت الخلافة
عليه ثم على بني امية ثم بني مروان حتى انتقلت الخلافة الى بني العباس
واجمع اكثر اهل الحل والعقد عليهم وانتشرت الخلافة منهم الى [illegible]
فيه باحوال واما الذين لا يقولون بوجوب نصب الامام فقالوا [illegible] في نصب الامام
فتن [illegible] بعض الناس بعضا [illegible] في اكثر الاوقات
والاختلاف [illegible] في الفتنة والمحاربة [illegible] الامام [illegible]
ان يكون على الحق [illegible] هذه مذاهب الناس في الامامة

الباب الخامس

في الوعد والوعيد وما يتبعهما

٧٢

فعندهم ان العالم بالحسن والقبح والوجوب في العقل او جعلوا الوعد بالثواب للكافر
لكونه لطفا وقالوا بحسن الوعيد لكونه اصلح او بوجوبه لكونه لطفا [illegible] او جعلوا
الوفاء بالوعد واختلفوا في الوفاء بالوعيد فقالت البغدادية ليس ذلك بواجب [illegible]
حق لله وقالت البصرية يجب الوفاء بالوعيد كما بالوعد واما الذين لا يقولون بالحسن
والقبح والوجوب عقلا فقالوا ان الثواب والعقاب يتعلقان بمشيئة الله تعالى فقط
[illegible] ولا يجب عليه شيء اصلا والحكماء القائلون بثبوتهما في
العقل العملي دون النظري قالوا تكون السعادة والشقاوة لازمتين للافعال
الملائمة وغير الملائمة كالصحة لاعتدال المزاج والمرض لانحرافه واعلم ان اهل
الاقوال متفقة على كون الانسان مدركا بعد موته فالاكثر في هذا الباب [illegible]
ذلك وهو مبني على ست مسائل المسئلة الاولى في اعادة المعدوم وهي
جائزة عند مشايخ المعتزلة لان الذات ثابتة عندهم حال العدم [illegible]
وكذلك عند بعض اهل السنة فانهم قالوا الممكن لا ينعدم انعداما [illegible] محال عند
غيرهم لاستحالة تخلل العدم بين شيء واحد بعينه والا لكون المعاد عين المبدا
بل لكان [illegible] مثله وقال سديد الدين محمود الحمصي ان ذلك [illegible]
بالمدرك فان الحاصل في المدرك بعد الفناء هو ما ادرك اولا بعينه فهو عوده وليس
ذلك بصحيح لان العدم ينافي الوجود [illegible] المعاد والمبدا [illegible]
اتحادهما المسئلة الثانية في اقوال الناس في حقيقة الانسان بانها اي
شيء اختلفوا في حقيقة الانسان فبعضهم قالوا ان الانسان هو هذا الهيكل
المحسوس وبعضهم قالوا [illegible] تركيب الانسان [illegible]
[illegible] فهو جسم لطيف [illegible] الانسان [illegible]
[illegible] اعضائه واذا قطع [illegible] ذلك الجسم واذا قطع

بحيث انقطع ذلك الحيل عن الانسان وقال ابن الراوندي هو جزء لا يتجزى في القلب وبعضهم قالوا هو الاخلاط الاربعة وبعضهم قالوا هو الدم وبعضهم قالوا هو الروح وهو جواهر مركبة من بخارية الاخلاط ولطيفها مسكنه الاعضاء الرئيسة التي هي القلب والدماغ والكبد ومنها يسري في العروق والاعصاب الى سائر الاعضاء وجميع ذلك اعراض وان كان في ذلك بعض قالوا انه جوهر غير جسماني ولا يحل في البدن الا انه متعلق به تعلق التدبير والتصرف وبعضهم ظاهر الفساد المسئلة الثالثة في المعاد اختلف الناس فيه فالدهرية انكروه وقالوا الانسان ينعدم بموته ولا يكون له عود الى الوجود والقائلون بالمعاد منهم من قالوا بانه ينعدم ثم يعود الى الوجود ومنهم من قال يتفرق ثم يجتمع اما الخلاف فمنهم من يقول كل من عليها فان وكل شيء هالك الا وجهه والمعاد واجب لكونه مثابا او معاقبا في الآخرة والفناء القائلون بكونه جسمانيا قالوا اعادته وهلاكه عبارة عن تفرق اجزائه واحداث الاعراض فيه بعد ما كانت قبل موته ومنهم من يقول بامتناع اعادة المعدوم لان ايجاده لا يمكن قالوا انه محل للعلم والعلم لا يمكن ان يشار اليه حسيته ويستحيل ان يكون محله جسما او جسمانيا حيث لا انسان وعبر عنه الانسان ومعرفة النفس لا تقبل الاشارة بالحس فاذا هو جوهر مفارق للاجسام ثم اختلفوا في ذلك فمنهم من قال انه قديم وان تعلقه بالبدن محدث وقال ارسطاطاليس انه حادث مع البدن وحدوثه شرط المزاج الانساني الكامل واخلاط العناصر او الاخلاط ثم انه لا يبقى مع عدم البدن ولا يبقى شرط بقائه ولذلك قالوا استحالة التناسخ لانه يلزم ان يكون للبدن الواحد نفسان لعينها حادث مع حدوث المزاج والثانية المنتقلة اليه بالتناسخ وذلك محال واتفقوا على امتناع فنائه

قالوا لان امكان الفنا مستدعي محلا يبقى مع الفنا والمعنى الفنى عن ذلك البدن فاذا الفاني غير ذلك المستعد لانه كان عرضا او غيره وان فني المعنى المسئلة الرابعة في الثواب والعقاب اما بدنيان كاللذات الحسية والآلام الحسية واما عقليان كالتعظيم والاجلال وكالخزي والهوان وبعضها لا يعلم الا بالسمع واللذة ادراك الملايم حيث هو ملايم والالم ادراك المنافي من حيث هو مناف فان كان ادراكها بالحواس فهما حسيان وشرطها الاحساس بهما لا انهما مستتر في الانفعال المستمر ولا يظهر الاحساس وان كان ادراكها بالعقل فهما عقليان والعقلي منه اقوى لكونه ابعد عن الانفعال المؤدي الى الزوال وفي استغناء عن توسط الآلة واكثر لكون الموانع فيه اقل المسئلة الخامسة فيما به يحصل استحقاق الثواب والعقاب قالوا الاسلام اعم من الحكم بالايمان وهو في حكمه واحد اما كونه اعم فلان من اقر بالشهادتين كان حكمه حكم المسلم ولقوله تعالى قالت الاعراب آمنا قل لم تؤمنوا ولكن قولوا اسلمنا واما كون الاسلام هو الحكمة بعد الايمان فلقوله تعالى ان الدين عند الله الاسلام واختلفوا في معناه فقال بعض السلف الايمان اقرار باللسان وتصديق بالقلب وعمل صالح بالجوارح وقالت المعتزلة اصول الايمان خمسة التوحيد والعدل والاقرار بالنبوة وبالوعد والوعيد والقيام بالامر بالمعروف والنهي عن المنكر وقالت الشيعة اصول الايمان هي التصديق بوحدانية الله تعالى في ذاته والعدل في افعاله والتصديق بنبوة الانبياء والتصديق بامامة الائمة المعصومين من بعد الانبياء وقال اهل السنة هو التصديق بالقلب وكون الشيء عبادة وهو التصديق بالاحكام التي يعلم انه مما حكم بها ويحكم بها ضرورة وقد خالف او استثناء والكفر يقابل الايمان فالذي يقابل العلم

15

الصالح وينقسم الى كبائر وصغائر ويستحق بالاجماع الخلود في الجنة ويستحق
الكافر الخلود في النار وصاحب الكبيرة عند الخوارج كافر لانهم جعلوا العمل
الصالح جزءا من الايمان وعند غيرهم فاسق مؤمن وعند المعتزلة والوعيدية لا نسميه
فاسقا وجعلوا الفاسق الذي لا يكون كافرا منزلة بين منزلتي الايمان والكفر وهو
يكون في النار خالدا وعند غيرهم المؤمن لا يكون فاسقا وعند الاكثر يكون عاقبة
امره دخول الجنة والخلود في الجنة   المسئلة السادسة في ثواب الاعمال
في الوعد والوعيد   اتفقوا على ان المؤمن الذي عمل عملا صالحا يدخل الجنة
ويكون خالدا فيها وعلى ان الكافر ومات عليه يكون خالدا فيها   واما الذي عمل عملا
صالحا وعمل عملا طالحا فاختلفوا فيه قالت المفضلة من اهل السنة وغيرهم يحتمل
ان يعفو عنه برحمته او بشفاعة نبيه عليه السلام او يدخله جهنم ويعذبه عذابا
منقطعا ويدخل الجنة ويخلد فيها لكونه موحدا وقالت الوعيدية من المعتزلة
وغيرهم ان صاحب الكبيرة اذا مات بلا توبة يكون في النار خالدا ثم اختلفوا فقال ابو علي
الجبائي بالاحباط وهو انه اذا اقدم على كبيرة احبطت الكبيرة جميع الطاعات الصالحة
المتقدمة ويكون معاقبا ... [illegible] ... ابنه ابو هاشم بالموازنة وهو
ان يوازن اعماله الصالحة وذنوبه الكبائر ويكون الحكم للاغلب ... [illegible]
احدهما يمكن ان يكون له ما ... [illegible] ... غلب عليه ... [illegible]
ثواب ... [illegible] ... يستحق عقاب ... [illegible]
الاخر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... وصاحب الصغيرة عندهم معفو عنه ... [illegible]

74

الصالح واطفال الكفار يلحقون بهم عند اهل السنة ويحشرون نعم الاولاد ...
عند غيرهم وهذا ما اوردنا في هذا الباب   واما القائلون بالثواب والعقاب النفسانيين
قالوا النفوس باقية ابدا فان كانت مدركة لكمالاتها وللذات الباقية مشتغلة
لما يجب عليها ان تحصله متخلقة بالاخلاق الفاضلة والاعمال الصالحة منقطعة العلائق
عن الاجسام ... وكان جميع ذلك ملكة راسخة فيها كانت من اهل الثواب الدائم
وان كانت عادمة الادراك للذات الباقية مشتغلة بما لا يكون مطابقا للنفس ...
الى اللذات البدنية منغمسة في الامور الدنيا ... الفانية متخلقة بالاخلاق ...
وكان ذلك ملكة راسخة فيها كانت من اهل العقاب الدائم مشتغلة بما يمنع لها
وجود ما لا ينبغي ... وبين المرتبتين مراتب لا نهاية لها بعضها اسفل ...
وبعضها الى الشقاوة وان كانت الخيرات او الشرور غير مستحكمة فيها كالملكات
بل كانت عارضة للذوات ... زالت سعادتها وشقاوتها بزوالها والنفوس
الخالية عن الطرفين كنفوس الصبيان والبله تبقى ... ويكون لها لذات ضعيفة
بحسب ادراكها لذاتها ولما لا ينبغي لها   والله اعلم بحقائق ...
2

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم وبه الثقة

الحمد لله واسع الرحمة وسابغ النعمة والصلوة على محمد شافع الامة وكاشف
الغمة وآله اولى العصمة وذوي الحكمة وبعد فعبد المسيء [illegible] من هو احد
زمانه وافضل اقرانه [illegible] رسالة وجيزة في معرفة الركن الثالث من اصول
الدين وهو الكلام في امامة الائمة الطاهرين حسب ما يسعه الاختصار ويرتضيه
العقول دون ما استفيد من المسموع والمنقول وذلك لحسن ظنه وكرم خلقه
لكن الظن يصيب ويخطئ والكريم يكف ويجدي فاجبته مبتغيا رضاه موثرا
[illegible] اعتذر في قلة البضاعة وعدم المهارة في الصناعة واستجماع
الموانع التي تحول بين الناظر والنظر من ضيق الوقت وتوزع الخاطر والكون على
جناح السفر واوردت الكلام على سبيل الايجاز [illegible] الحال مقتصرا على ما لابد منه
من اصول المقال عن تطويل [illegible] الجواب السؤال [illegible] اصحاب الاعتراض
والجدال فان [illegible] الله تعالى [illegible] الامل [illegible] الكمال [illegible] المنعم
وهذا اوان الشروع في المقصود والعمل على الاحسان فصل
ينبغي ان تعلم ان لكل مسألة موضوعا مطلوبا في العلم الذي يكون منه
لا [illegible] عليه [illegible] عنه [illegible] فيها ما يطلب [illegible] دون مباديها التي هي مسائل
اخرى [illegible] او لواحقها التي حقها ان [illegible] فيها بعد النظر فيما هي متقدمة عليه
وعلى الناظر فيها ان يسلم المبادي التي عليها بناء المسألة ولا يعترض عليها فيها
لان [illegible] والاعتراض عليها يتعلق بنظر آخر غير النظر الذي هو ناظر فيه فان
خالجه [illegible] عليها او اعتراه [illegible] فيها فليرجع الى المواضع المخصوصة بها
وليؤخر النظر فيما هو بصدده الى تحقق المباني التي هي كالقواعد الاول
ان الباحث عن معرفة الله تعالى لا يمكنه [illegible] حدوث الاجسام الا بعد [illegible]

بل يكون ذلك مقررا عنده مسلما وكذا في كل مسألة من المسائل وعلى العلوم
والمسألة التي نحن بصددها مرتبة على التوحيد والعدل والنبوة على الوجوه
التي [illegible] الادلة الحقة واعتقدها الطائفة المحقة فلنبين ههنا
ان العالم محدث وان الله تعالى محدثه وهو واجب الوجود لذاته ازلا وابدا
قادر على جميع المقدورات عالم بجميع المعلومات غني عما سواه [illegible] الطاعات
كاره للمعاصي لا يخل بالواجبات ولا يفعل القبائح ولا [illegible] ذلك [illegible] كلف
العباد لمصالحهم بحسب [illegible] بالالطاف الواجبة عليه [illegible]
وازاح عللهم [illegible] ذلك الا الاحسان اليهم واعاضة النعم عليهم
وتكميلهم بالوجه الاحسن والانفع [illegible] الثواب [illegible] ارسل [illegible]
رسولا معصوما [illegible] بالحق [illegible] الصدق وانزل عليه الكتاب العزيز الذي لا
ياتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه تنزيل من حكيم حميد [illegible] الشرايع
وسنن السنن [illegible] الى غير ذلك من الاصول [illegible]
[illegible] ذلك [illegible] الامامة [illegible] ههنا
[illegible] فصل [illegible]
الامامة [illegible]
الكلام [illegible] الامام [illegible]
عن [illegible] العرف او الاصطلاح [illegible] الامام
اي [illegible] يكون الامام موجودا دائما او في بعض الاوقات [illegible]
جواز [illegible] وجود الامام [illegible] الامام
اي [illegible] يكون الامام موجودا [illegible] العلة المقتضية
لوجود الامام [illegible] الامام [illegible] الصفات [illegible]

سفي ان يكون الامام معصوما بها وخاصيتها قولنا من الامام مع النبي ع فيها
عن نيابة الامام في زمان شريعة الاسلام وهذا القيد هو الصحيح لا الذي ذكرنا
تقدم الكلام في الالهية والكلية على الكلام في الالهية وبعض العرض لانها توقف
عليها ونحن نورد كل مسئلة في موضعها ونفردها بالعنوان على شرط الاختصار الموعود
ان شاء الله المسئلة الاولى الامام هو الانسان الذي له الرياسة العامة
في امور الدين والدنيا بالاصالة في دار التكليف وهذا التعريف اسلم مما ذكر في
بعض الكتب واعلم ان الحد لا يعتبر بالبرهان بل هو التنبيه الذي من عرف فلا يرد
عليه الاعتراض ومنع ان الامام هو المصطلح ان صح لفظا ما اراده ما ذكر من الاثم
ينبغي ان يكون مطردا في الموضع المستعمل بالمعنى المراد عرفنا فقصد ما يخالفه
المسئلة الثانية في اثبات المطلوب فيها مسلكان المسلك الاول الامام لطف
لانه اذا كان منصوبا ممكنا اقرب المكلفين الى القيام بالواجبات والاجتناب عن
المحرمات وبعدهم عن الاخلال بالواجبات وارتكاب المحرمات واذا لم يكن كذلك كان الامر
بالعكس وهذا الحكم ما هو ظاهر لكل عاقل بالتجربة وصار ضروريا بالحدس لا يمكن ان
يدفعه وكل ما يقرب المكلفين الى الطاعات ويبعدهم عن المعاصي فقد يسمى لطفا
اصطلاحا فظهر من ذلك ان كون الامام منصوبا ممكنا لطف في التكاليف
الواجبة ثم الامام المذكور اما ان يكون بحيث يجوز منه ان يخل بالواجبات او يفعل
محرمات او يكون بحيث لا يجوز ذلك منه فان كان بحيث يجوز ذلك منه ينبغي ان يكون
نصبه لطفا ان يكون مستعدا او الا يلزم ان يكون داخلا فيما هو خارج عنه
اي يكون المحتاج الى نفسه لجواز المعصية عليه وهو غير المحتاج اليه محتاجا
اليه والمحتاج اليه غير المحتاج وسنزيد بيانه فيما بعد فاذا امتنع ان يكون من
القسم الاول وجب ان يكون من القسم الثاني وحينئذ لا يمكن ان يكون نصبه من فعل

غير الله لان غير المطلع على السرائر لا يكون مطلعا على السرائر ولا بد ان يميز
المعصوم بامتناع وقوع المعصية عنه عن غيره حتى ينصبه اماما فظهر ان
نصب الامام ليس من افعال غير الله تعالى وانما يكتفيه فظاهر على ما بين في العدل انه
من افعال المكلفين اذ المدح عليه والذم على ضده من احكام الشرع وما بين في
باب العدل ان اللطف ينقسم قسمين احدهما ما يكون من فعل الله وثانيهما ما
يكون من فعل غيره وكل قسم منهما ينقسم ايضا قسمين احدهما ما يكون لطفا في
واجب وثانيهما ما يكون لطفا في مندوب وتبين ان كل لطف في فعل الله في
واجب كلف العبد به وجب لا يتم غرضه من افعاله افعال حسن منه فيما
هو لطف فيه فهو واجب على الله تعالى والا لقبح التكليف بالملطوف فيه واستحق عنه
ونصب الامام فيما نحن فيه كذلك فثبت ان نصب الامام ما دام التكليف باقيا واجب
على الله تعالى وهو المسلك الاول فاضا المقرر في باب العدل انه سبحانه لا يخل
بالواجب فيكون الامام منصوبا ما دام التكليف مستمرا فيكون الامام موجودا
وهو المطلوب ثان [illegible] لم يجوز ان يقوم غيره مقامه لو امتنع عليه الله
افعاله او افعال غيره مقامه وحينئذ لا يكون نصب الامام بعينه واجبا ثانيا
يحتمل هذا السبب اذا كان خاليا عن جميع وجوه المفاسد او مطلقا الاول مسلم
والثاني ممنوع ولكن لم لا يجوز ان يكون فيه مفسدة خفية لا نعرفها وسيأتي جوابه
والثالث لو وجب وجود الامام معصوما لكونه لطفا مستبعدا لوجب ان يكون في جميع نواحي [illegible]
الارض والنواحي [illegible] الحكام باسرهم معصومين لكن ذلك [illegible]
فسلمنا ان الامام منصوب لكن لم قلتم ان كون الامام منصوبا ممكنا لطف [illegible]
الحصول [illegible] لا علم الله [illegible] علمه
الجواب عن الاول ان [illegible]

انا نعلم ضرورة ان المقرب والمبعد عند علمي نصب الامام او تمكينه على عكس ما ينبغي ويستحيل
ان يكون لبعد وعن السادس بوجهين الاول ان تقريب المكلفين الطاعة وتبعيدهم عن
المعصية ان طابق غرض الحكيم من التكليف وهو حصوله وحكمهما واما مفسدة وهو حصوله
ولو كان غرضه لمطابق عرضه ولزم حصوله مفسدة لكان حصوله عرضه مفسدة ونحو ذلك باطل
على ما ثبت في العدل انه لا يريد القبائح الثاني ان المفسدة يستحيل ان يكون الحجة في
الحكم لانه هو الواجب البعيد لانه غني عن غيره الصحيح عليه جذب نفع ودفع ضرر ولو كان
لكانت الحجة الغيرية والذي اثبتنا في وجوب نصب الامام فيه المصلحة العامة للمكلف
ولو كانت فيه مفسدة راجعة اليهم لكان عين ما هو مصلحة لهم مفسدة لهم هذا خلف
وعن الثالث انا وجدنا علمه بان تقديم المقرب في المبعد ربما ادى الى اختيار المقرب
والمبعد وذلك غير لازم وعلمنا ما حال المكلف اذا استوت نسبته الى ما يرد من الحكيم
ولو ما لا يريد يجب على الحكيم ان يرجح الى ما يريد ويقطع عما لا يريد حتى يحصل ترجيح
احد طرفي المتساويين على الآخر فلا يتم الوقوع الا به اما اذا كان المأمور به والمقرب
بالمرجح حاصل وهو موجب الوقوع فرضنا الا انه عن الوقوع زائدا ولا عنه
وعن الرابع ان الحكمة ليس لغاية الله سبحانه ولا يجوز ان يخل بما يجب عليه الا لا عن بما يجب
عليه خصوصا اذا كان الواجب المتعلق الغير موقوفا على الواجب المطلوب به لان الحكم
العلل والحجة عليه تعالى هو ان يخل بواجب المسلك الثاني انا نعلم كل عاقل
بالضرورة ان كل حاكم يطلق بجميع الاحكام جامعة تكون ابعد من الحكم مصلحة لهم والموقف
فيه مفسدة لهم هو الحاكم الا ما سبق مصلحتهم فيجب منه الا انهم يعطون الحكم
منهم ازالة سلطته ولذلك فمن كان الحاجة اوالي طاعة بعضهم
غير خالف من عليهم منافع علمي الموانع وتوحيد الباري سبحانه هو انه ما على
الاطلاق ومن يعلم احكام المكلفين بالمرغبات المعروفة على الاطلاق وانما ذلك ملكهم

الرسل الظاهر الزاجر العادل منهم مصلحة لهم وكما ان الامام سبق مصلحتهم والاهم منهم
يجب ذلك ويجب منه ان لا يفيد منهم من يمنع لا اي يجب عليه نصب امام لهم وهو اخل بواجب
فالامام موجود منصوب وهو المطلوب ان قيل لم لا يجوز ان يجعل الاختيار في
ذلك اليهم فلا اتاني ما ضرورة ان كل حاكم يكون اصلح وغشيه منهم بانفسهم وان لم يرد الا
مصلحتهم يجب منه ان يجعل اختيار النائب العام في مصالحهم اليهم انه يجوز ان يرضوا منهم ما يوجب
التعب فلما وقع من الحق لكون الامام اعدل ذلك الهم المسئلة الثالثة في ذلك
ما سلف انه يوقع الاخلال الواجبات والركاب المعاصي يجوز الناصب للامام
مع المكلفين وجب المكلفين والمركبين ويحكم في الصلاة ما لم تتعين للمكلفون من نحو غير
الا الطاعات ويعتبر عن المعاصي ذلك هو السبب المستغني بوجود الامام وهو حجت نصبه
على الله وتمكينه على الخلق المسئلة الرابعة اصناف الذي ينبغي ان يكون الامام
عليها فلنذكرها اولها العصمة اي ما منع المكلف معه من المعصية تمكنا منها ولا
شيء منها مع عدمه ويجب ان يكون الامام معصوما بها لوجهين الاول انه لو كان غير معصوم
لكان محتاجا الى امام آخر لان العلة المحوجة الى الامام هي جواز الخطأ على الرعية فلو جاز عليه
المحوج الى وجه اليه الى امام اذ لا ... ام لا تخلو اما ان يكون المعصوم او لا
فلا دفان دو لا يخلو اما ان يكون موجودا منه او لا يكون فان امكن فهو كسائر المكلفين
من العصمة في اعتبار وان لم يكن معصوما ترجع الى الكلام فيه حتى يكون معصوما وان لم
يكن معصوما فليس ذلك شرف لهم وانما الاحتجاج ان يمنع وقوع المعصية عن المكلفين
لعلمهم بالمعصية عن ذلك ويمكنه في الطرفين فالواجب ان يجعل جميع المكلفين كذلك
اذ كان الغرض من هو دوام امتثال الثواب اليهم دون دفع المعصية منهم وعقابهم عليها
وبالتمام لا يجوز ان يكون الامام الا كذلك في الاحتجاج الى الشرع او القرار ويقطع التسلسل
اجتناب عن الاول انه يقدر عليها ولكن لا يمنع معه ... منه لعدم حاجة الى الغير

كان قول انسان امتناع وقوع المعاصي عن الحكيم تعالى وكان القول بنفي عصمة الانسان مع القدرة
على ما لا يمكن وقوعه اعتبارا من غير دليل فالمشترك القدرة على ما لا يمكن وقوعه [illegible]
ومن العجائب انا نقول ان الحكيم تعالى جعل بعض العقلاء [illegible] معصوما من غير [illegible]
منه الملك كما نقول كان من [illegible] الالطاف الخاصة التي هي العصمة بكسبه [illegible]
مخصصة بالامام [illegible] لا يكون من [illegible] الطاف [illegible] فالمكلفون باسرهم لو استحقوا
بكسبهم تلك الالطاف الخاصة لكانوا كلهم معصومين فظهر ان [illegible] نفي عصمتهم
جميعا راجع عليهم لا عليه تعالى ومن [illegible] ان نسبة غير المعصوم الى
النبي او القرآن نسبة [illegible] وايضا لو جاز ان يكون [illegible]
القرآن نصا المكلف مع جواز خطاء غير الامام لجاز [illegible] وجه [illegible]
احتياجهم جميعا الى الامام بعد [illegible] فساد اللازم فظهر فساد الملزوم الثاني انا
نقول نصب الامام على الله تعالى بالطريق الذي نقول انه [illegible] ان الحكيم انما
نصب [illegible] من مصالحهم [illegible] فيهم ما الاصلح [illegible]
فكان [illegible] نصب [illegible] بمصالحهم [illegible] احتياجهم الى المنصوب [illegible]
[illegible] ذلك [illegible] غير المعصوم [illegible]
الحكم مطلقا انه لا يصيب غير المعصوم وكان الامام بحسب الله تعالى غير معصوم [illegible]
[illegible] العلم [illegible] العلم [illegible] العلوم [illegible] والدنيا [illegible]
والسياسات [illegible] مع الخصوم [illegible] لا يستطيع العباد [illegible]
عليه [illegible] احتياج [illegible] في رفع [illegible] اهل الباطل [illegible]
[illegible] العباد [illegible] الاهواء [illegible] نعم [illegible]
[illegible] كل واحد [illegible] افضل من كل واحد [illegible]
[illegible] الكل [illegible] لانه مقدم عليهم [illegible]

[illegible] علامة [illegible] العيوب المنفرة قطعا
[illegible] الخلفاء [illegible] الشبهة [illegible]
[illegible] والاعمال [illegible] النوع [illegible]
جميع ذلك [illegible] الالطاف التي [illegible] الخلق الى [illegible]
[illegible] الخلق الى [illegible] استحقاقا [illegible]
مقدم على كل واحد [illegible] عبد على [illegible]
[illegible] الامامة [illegible]
[illegible] الاوقات [illegible] على [illegible]
[illegible] الامامة [illegible] معصوم [illegible]
[illegible] جواز
[illegible] منهم [illegible]
والفساد [illegible] الاصلح [illegible]
اذا كان الامام [illegible] هذا الجواز [illegible] المقصود [illegible]
اذا [illegible] العصمة كيف [illegible] الخلاف [illegible] العصمة [illegible]
الى [illegible] الالطاف [illegible]
[illegible] الاول [illegible] هذا المقام [illegible] الامام
[illegible] المسئلة [illegible] معدوم
امام معصوم [illegible] لا يكون [illegible] معصوم عليه
[illegible] المعصوم [illegible] قطعا [illegible]
[illegible] قوله او فعله [illegible]
[illegible] غير المعصوم [illegible] ما اتفق عليه [illegible]

بعد عن الشرع دينا ونهيا ... والصدق ... فاني ... اذا كان منهم
كالفقه فان ذكر ان اجماع اهل ... واما ... ان اختلفوا ... ما اجمع عليه اهل
الاسلام ... فان اختلف اهل الاسلام ... ما اجمع عليه اهل الحق
القائلون بالتوحيد والعدل والنبوة والامامة على الوجه الذي ... العقل والكتاب
النقل ... هذا ... الناس مع اختلفوا في هذا الباب فذهب بعضهم الى
... نصب الامام اصلا وذهب بعضهم الى ... على الناس وذهب بعضهم الى
... وقد ... كما ... صحة المذهب الاخير وفساد الاولين
اختلفوا في ... الامام فذهب الفرقة الاخرى ... على العدد ...
... الاثنا عشر ... الذي ... وذهب ... كل ...
الى ... ومن عرف ... الحق ... فلما كان القائلون ... الامام
على ... صحة ما ذهب اليه الاثنا عشرية ... آخر ذهب بعض ...
ان ... الاثني عشر ... معلوم ان الحق ...
ان ... اجتمعت الامة على ... اما ... اولى الخبر
ان يكون ... [illegible]
...
... ان الامام المعصوم ... كونه اماما ...
... الامام ...
... ان العلم ...
... التواريخ والسير ... اختلافات الاهواء
...
كلها ... [illegible]

الا ... في العلوم ... طريق التواتر والخبر ... لا ينكر
ان العقل ... على ... اماما ... بعد النبي ... على ...
العباس ... العلم بالاحتمال المذكور ...
الثاني ان العلم ... الامام المعصوم ... وذلك ليس ...
الثالث انهم ... عن المسلمين ... الاجماع و...
... الواجبات ... عن الامام ...
... الامام ... او شر ...
... الاقوال فصل واما
... الامام الثاني عشر ...
... بالدليل ... الحق ...
... والناس ... الام ...
...
واما ... المتكلم ...
الغائب ... والطاهر ...
... على الاتر ... محمد ...
واعمر بجمع المؤمنين والمؤمنات ...
... وهو حسبنا ونعم الوكيل

تمت هذه الرسالة ... الامام العلامة السعيد ...
... محمد ... قدس الله روحه
...

...
...

٤٨ ٣

بسم الله الرحمن الرحيم وبه الثقة

الحمد لله رب العالمين والصلوة على سيدنا محمد وآله اجمعين
يجب على كل عاقل [illegible] من العقلاء وجميع اهل الاسلام اثبات الصانع وتوحيده واثبات
الثواب والعقاب ان يعرف [illegible] المعرفة وذلك بحيث يامن من زوال العقد المجوز
على [illegible] ذلك الا بعد معرفة الله تعالى ومعرفة ما يجوز ان يوصف به وما لا يجوز
وانه حكيم لا يفعل قبيحا ولا يخل بواجب واثبات النبوة ومن يقوم مقام الانبياء
عند عدمهم ليهتدي بها من اراد الطريق الموصلة الى النجاة وهذه الفصول

الفصل الاول في معرفة الله تعالى وما يجوز ان يوصف به وما لا يجوز
والطريق الموصل الى ذلك النظر في افعاله المحسوسة ومن الجواهر والاعراض المخصوصة
[illegible] الا [illegible] المعارف قبل النظر [illegible] لان [illegible]
المحق ليس اولى من تقليد المبطل ولننبه النظر في افعاله انه نجد بعضها [illegible] في مراتب
الحدوث [illegible] الاكبر [illegible] الى ذلك [illegible] لا [illegible]
[illegible] وبعضها [illegible] الالوان والطعوم [illegible] فنعلم انه لا [illegible]
منها الا [illegible] ان يكون [illegible] دائما [illegible] الحوادث المتناهية
[illegible] الحوادث المتناهية فهو حادث وكل حادث فله محدث [illegible]
[illegible] احداث الاجسام [illegible] ان [illegible] لو كان [illegible]
لكان [illegible] والحد [illegible] العلة [illegible]
[illegible] الاحداث [illegible] على اختيار [illegible]
العالم [illegible] على [illegible] المقصود [illegible] ان [illegible]
[illegible] العالم [illegible] كالكتابة المحكمة فانها لا [illegible]
[illegible] العالم [illegible] المقصود علم انه موجود [illegible]

٨١

[illegible] ان [illegible] ان [illegible] المحدثات
[illegible] المعنى بكونه قادرا انه يصح ان يفعل وان لا يفعل والمعنى بكونه
عالما انه [illegible] الاشياء [illegible] فعل الفعل محكما والمعنى بكونه [illegible]
[illegible] والمعنى [illegible] ان [illegible] الايمان [illegible]
[illegible] الاعتبار [illegible] القدر [illegible]
[illegible] الاوصاف [illegible] لكان [illegible]
[illegible] لو كان [illegible] الوجود [illegible]
[illegible] محدثا [illegible] كان المحدث هو الله تعالى [illegible] قادرا [illegible]
[illegible] التسلسل [illegible] القديم غير الله تعالى [illegible]
[illegible] الوجود [illegible] محال [illegible] انها [illegible]
[illegible] التركيب [illegible] تعالى [illegible] محال [illegible]
[illegible] الصفات [illegible] ان يكون [illegible] على [illegible] عالما [illegible]
[illegible] السوية [illegible] العلم [illegible]
عقيدة [illegible] ان يوصف بانه [illegible] القرآن المجيد والسنة [illegible]
من كونه سميعا بصيرا [illegible] كونه عالما بالمسموعات والمبصرات والمدركات
[illegible] الاعتقاد [illegible] الطاعات [illegible] افعال [illegible]
[illegible] العلم المخصوص [illegible] متكلما [illegible]
[illegible] الانبياء والملائكة بالحروف والاصوات [illegible] الاجرام [illegible]
[illegible] عقيدة
يجب ان نعلم انه تعالى [illegible] لو كان [illegible] الى محدث [illegible] التسلسل [illegible]
[illegible] محال [illegible] الحوادث [illegible] فاذا عرفت [illegible]
استحالة ان يكون تعالى جسما او عرضا او [illegible] لان كل [illegible]

٤٧

وهو ضعيف لانه قديم فاذا تحقق انتفاء قدر القديم وجب ان لا يشاركه غيره اذ لو
كان في الوجود قديمان لكان ان لم يتميز احدهما عن الآخر لزم استحالة التعدد فيهما
وان تميز احدهما عن الآخر لزم ان يكون لكل منهما ما به الاشتراك وما به الامتياز
والمركب لا يكون قديما لان القديم لا يكون موجودا الا بذاته وواجب الوجود لذاته
[illegible] لا يكون مركبا [illegible] اذا عرفت انه ليس بجسم ولا عرض [illegible]
لا يجوز ان يرى لان الرؤية واجبة عند سلامة الحواس وارتفاع الموانع فلو كان
مما يصح ان يرى لوجب ان يرى [illegible] ان يرى في جهة فهو جسم او عرض
ومن راى [illegible] في جهة كان ذلك غير معقول [illegible]
[illegible] قوله تعالى لن تراني [illegible] وهو يدرك الابصار [illegible]
لن تراني [illegible] الابد [illegible] المستقبل ان يراه احد الناس [illegible]
لا يراه [illegible] [illegible] علم انه تعالى [illegible]
الى [illegible] [illegible] [illegible]
والشهوة لا يصح [illegible] تعالى الله عن ذلك

الفصل الثاني في انه تعالى حكيم لا يفعل قبيحا ولا يخل بواجب
[illegible] حكم العقل [illegible] الافعال القبيحة كالظلم والكذب [illegible] تعالى
[illegible] [illegible] الافعال بالحسن كالصدق و
[illegible] [illegible] القبيح [illegible]
وجب [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
انه تعالى لا يفعل [illegible] [illegible] القبيح [illegible]
[illegible] [illegible] عند [illegible]
ان العبد فاعل [illegible] [illegible]

٢١

[illegible] [illegible] على [illegible] [illegible]
وافعاله [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] افعال المكلفين [illegible] لبطل الثواب
والعقاب والوعد والوعيد [illegible] الانبياء وشرع العبادات [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ان تعلم ان
ارادة القبيح قبيحة لان [illegible] القبيح [illegible]
ان الله تعالى لا يفعل القبيح [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] افعال المكلفين [illegible] تعالى
[illegible] الفساد وما الله يريد ظلما للعباد [illegible]
الله تعالى [illegible] [illegible] [illegible]
فان جميع ذلك [illegible] الاعتبار [illegible] [illegible]
كونه ظالما فائدة ومن الواجبات الحكمة اللطف بالمكلفين [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] بعض [illegible]
لانه لو لم يفعل [illegible] [illegible] التكليف [illegible]
ان [illegible] [illegible] لكان المكلف [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] واما الفاسق [illegible]
[illegible] [illegible] الثواب [illegible] [illegible]
[illegible] ويجوز ان يعفو الله عن عقابه ويجوز ان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

الفصل الثالث في النبوة [illegible] [illegible] تعالى [illegible]

بشر مثلهم وانما يعلم صدقه بواسطة المعجزة وهي فعل خارق للعادة يتعذر ... [illegible]
مطابق لدعوى المدعي والشرع انما شرع لاصلاح الخلق في مصالحهم ومفاسدهم وانه
يجوز اختلاف المصالح باختلاف الازمان فجاز اختلاف الشرائع بحسب اختلاف المصالح
عقيدة واذا عرفت ان الانبياء بعثوا لتعليم الخلق وجب ان يكونوا معصومين
من الذنوب كبيرها وصغيرها لانهم مقتدى الخلق فلو جاز وقوع الخطأ منهم لجاز ذلك على
اتباعهم [illegible] القرآن قوله تعالى لا ينال عهدي الظالمين [illegible] العصمة
منفرة عن الاتباع ويجب [illegible] الانبياء عن الامور المنفرة عقيدة
محمد رسول الله صادق لانه ادعى النبوة وجاء بالمعجزة وكل من كان كذلك فهو صادق
اما دعواه النبوة فمتواتر لا ينكره الا مكابر واما ظهور المعجز فانه تحدى العرب بالقرآن
ولم يعارضوه مع انهم كانوا [illegible] على معارضته لعارضوه لان دواعيهم كانت متوفرة
الى اظهار غلبته [illegible] وعلم انه يحصل [illegible] فانه يفعله
لا محالة فلما لم يعارضوه [illegible] مع صعوبة الحرب [illegible] على العجز
لان العاقل لا يعدل عن الاسهل الى الاشق الا مع العجز ومعجزاته عليه السلام ما اشتهر
نقله واستفاض مثل حنين الجذع وانشقاق القمر وكلام الذراع ونبع
الماء من بين اصابعه واطعام الخلق الكثير من الطعام القليل وغير ذلك من المعجزات
[illegible] ظهور المعجز [illegible] على ان كل من ظهر المعجز على يده
فهو صادق [illegible] الملك العظيم اذا
ادعى انسان [illegible] او يفعل
[illegible] فان قيل ما المانع
ان يكون المعجز فعل [illegible] كما كان [illegible] الا
كان [illegible] الصادق [illegible] الكاذب وذلك
غير جائز [illegible] بطلان قول اليهود [illegible]

لطفا وفعل اللطف واجب على الله تعالى واذا ثبت ذلك وجب القول بوجود الامام في
هذا الوقت وان خلو الزمان من الامام المعصوم محال فثبت بهذا انما استتر عن اعدائه
خوفا على نفسه من القتل او لبادرة خوفا عليهم من اعدائه كما جاز [illegible] والانبياء
عليهم السلام [illegible] عن اصلاح الرعية
في اكثر الاوقات خوفا على انفسهم فكذلك يجوز ان الامام هو في وقت اختفائه خوفا
[illegible] الشيعة على مشاهدته [illegible]
[illegible] من المشاهدين له [illegible]
حكيمة بنت محمد [illegible] ومن الرجال [illegible]
[illegible] صاحب الزمان [illegible] وكان مولده يوم الجمعة سنة [illegible] وخمسين [illegible]
الحادي عشر [illegible] محمد عليه السلام [illegible] على اصحابه يوم الثالث
عن محمد بن معاوية بن حكيم ومحمد بن ايوب بن نوح ومحمد بن عثمان العمري قالوا عرض علينا
ابو محمد عليه السلام ابنه [illegible] ونحن اربعون رجلا فقال هذا امامكم بعدي [illegible]
[illegible] والقاسم بن العلاء [illegible]
وغيرهم [illegible] التواتر عند الوقوف على اخبارهم [illegible] والاطلاع
على ما نقل عنهم [illegible] استبعد كثير من المخالفين [illegible] عليه السلام هذا
العمر الطويل [illegible] اخبار المعمرين
مثل نوح عليه السلام فانه عاش [illegible] الف سنة الا خمسين عاما [illegible]
الاخبار [illegible] فانه عاش [illegible]
[illegible] سلمان الفارسي رضي الله عنه فانه عاش [illegible]
[illegible]
اذا [illegible] المعجز [illegible] عليهم السلام [illegible]

۴۵

[illegible] عل[illegible]

[illegible] کتابة هذا [illegible] الشيخ الامام [illegible]

[illegible]

[illegible] سنه [illegible]

۷

۹ [illegible] ارا

دانند و آگاه از عالم [illegible] و [illegible]
هر [illegible] عالم و [illegible] که [illegible]
معلول [illegible] دانند [illegible] و وجود [illegible] دارد [illegible] وجود
[illegible] دانش [illegible] عالم [illegible] معلول [illegible] عالم [illegible] دانند [illegible] وجود [illegible]
[illegible] وجود [illegible] علم [illegible]
[illegible] عالم [illegible] عالم کل [illegible] دانسته [illegible]
[illegible] معقول [illegible] معقول [illegible] و دانند عالم [illegible]
[illegible] عاقل [illegible] عالم [illegible] معقول [illegible]
و معقول بفعل کل و آگاه از [illegible] عاقل [illegible] بفعل و آگاه [illegible] عقل
و معقول [illegible] بفعل معقول بفعل [illegible] معقول [illegible] عاقل [illegible]
عاقل [illegible] بفعل [illegible] معقول [illegible] بفعل عاقل [illegible] عقل
عاقل معقول بفعل اجسام طبع [illegible] طبع [illegible] نفس [illegible] عقل [illegible]
[illegible] و دارای عقل [illegible] عقل [illegible] عقل [illegible]
[illegible] نفس [illegible] جسم [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] معقول [illegible]
[illegible] طبع [illegible]
[illegible] وجود [illegible] روشن شود [illegible]

۸۳

[illegible]

۹ [illegible] کتاب [illegible]
[illegible] وجود [illegible] معقول [illegible] وجود [illegible]
[illegible] معقول بود [illegible] وجود [illegible]
[illegible] وجود [illegible] وجود [illegible]
از [illegible] وجود [illegible] وجود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حس [illegible] ادراک [illegible]
[illegible] حس [illegible] ادراک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ادراک حس [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

بود نفس نامی روشن گشت و حیوانی [illegible]
و اما نفس حیوانی جدا است از جسم بدانکه نفس حیوان و آگاه بود و جسم [illegible]
صفت نفس حیوانی از نفس نامی جدا است و از تمیز حیوانی علامت و بعلت عقل نفس را
معقول و روحانی نگرد و جسم را محسوس [illegible] معقولست [illegible] عاقل
و از حکم کرد نفس حیوانی تباه و باطل گردد چون جسم [illegible] کرد [illegible]
ذات و معقول [illegible] باطل گردد بطلان آمد [illegible] کار کرد [illegible] باطل شود [illegible] باطل شد آلت
کار کرد [illegible] باطل شد بطلان [illegible] نفس معقول [illegible] باطل شد [illegible]
با حس [illegible] نفس را شناسی و دانش و نفس [illegible] معقولست [illegible] بود [illegible]
بود [illegible] و دانش اوست و نفس عاقله را [illegible] نفس حیوانی [illegible]
عاقل و [illegible] معقول و دانش و [illegible] نفس عاقله داند [illegible]
دانش و دانستن [illegible] فعل اوست بدان نفس حیوانی و نباتی را از جسم حیوانی و نباتی جدا
کرد و [illegible] جسمانی [illegible] و دانش
نفس حیوانی و نباتی [illegible] جسمانی [illegible] دانست [illegible]
حیوانی [illegible] و دانسته او و چون فعل نفس عاقله [illegible] آن بود [illegible]
آلت جسمانی باطل گردد و تباه نفس عاقله نه خود باطل گردد و نه فعلش و نه تباه شود
از آنکه فعلش [illegible] بود نه بآلت   والسلام

اجسام [illegible] دانش [illegible] اصلی و ذاتی باشد یا غریب و حاصل
و اصلی و ذاتی [illegible] و [illegible] اصلی و ذاتی [illegible] جسم باشد
و [illegible] اصلی و ذاتی باشد [illegible] اصلی و ذاتی بود [illegible] اصلی
و ذاتی [illegible] دانا بود و دانائی ذاتی و اصلی [illegible]
دانا بود [illegible] دانائی [illegible] دانا بود [illegible] خود
دانا [illegible] خود دانا است بدان [illegible] خود دانا [illegible]
اوست [illegible] مقصود [illegible]
[illegible]
[illegible] آگاه بود [illegible]

احوال نفوس جزوی [illegible]
موجودات یا جزوی اند یا کلی [illegible] امور کلی بود [illegible] امور جزوی
[illegible] امور کلی [illegible] امور جزوی [illegible]
دانائی [illegible] امور جزوی را [illegible] در عالم
روحانی [illegible] دانائی امور کلی [illegible] در عالم جسمانی وجود ندارد
[illegible] جزوی [illegible] محسوس [illegible] کلی [illegible] معقول [illegible]
محسوس جسمانی بود و معقول [illegible] امور کلی و جزوی [illegible]
[illegible]
موجود [illegible] دارد [illegible] دارد [illegible] بود [illegible]
[illegible]
[illegible] کلی [illegible] جزوی [illegible] طبع [illegible]
[illegible] جزوی دارد [illegible] طبع [illegible] کلی [illegible] عقل [illegible] بود
و [illegible] جزوی [illegible] حواس [illegible] جزوی بود و
دانای امور کلی [illegible] جزوی [illegible]
محسوس بود دانای [illegible] دانا بود [illegible] خود دانا
[illegible] خود [illegible] وجود [illegible] نبود و
[illegible] خود [illegible] وجود [illegible]
[illegible]
[illegible] جزویات [illegible]
[illegible] جزوی [illegible] نفس [illegible] بود
چون آلت باطل گردد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نفس عاقله [illegible] جزویات بود [illegible]
[illegible] چون [illegible] باطل گردد [illegible] جسمانی [illegible]
[illegible] وجود [illegible]
[illegible] خود [illegible] بود [illegible]
[illegible]   والسلام

[illegible] ... [illegible]

... [illegible] حقیقی ... [illegible] ... علت و معلول ... [illegible]

... [illegible] ذات ... [illegible] ذات ... [illegible]

... [illegible] علت ... [illegible] ... علت ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

و معلول ... [illegible] اتحاد است ... [illegible] ... ذات ... [illegible]

... [illegible]

جواب ... [illegible] سوال جواب ... [illegible]

... [illegible] ذات و صفت ... علت ... ذات و حقیقت معلول ... [illegible]

... [illegible] علت و معلول ... [illegible] اخلاق ... [illegible]

... علت و معلول ... [illegible]

و معلول ... [illegible] اتحاد ذات و صفت ... [illegible] ذات و صفت ...

و علت ... [illegible] موجود ... [illegible] وجود ... [illegible]

و او ... ذات و صفت ... [illegible]

... [illegible] علیه ...

ادمی ... [illegible] ... [illegible] ... وجود از ...

... [illegible] معلوم ... [illegible]

معدوم ... [illegible] علم ... [illegible] معلوم ... [illegible]

در حال وجود ... [illegible] ضرورت ... [illegible] علم ... [illegible] وجود ...

... [illegible] نظر کرده ... علم احوال اجسام وجود ... [illegible]

... [illegible] وجود ... [illegible] وجود الهی ... [illegible]

... [illegible] وجود الهی ... [illegible] وجود در وجود ... [illegible]

... [illegible] طلب ... [illegible]

... [illegible] فکر ... [illegible] چیز ... [illegible]

بود که متضاد ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] فکر ... [illegible] افکار ... [illegible] فکر در چیزها

... [illegible] افکار ... [illegible] فکر ... [illegible]

از فکر ... [illegible] بود و چون از فکر در چیزها مختلف و متغیر ... [illegible]

... [illegible] بود و چون ... [illegible] ... [illegible]

۹ هر چون معلوم ... [illegible] بواسطه فکر ... [illegible] آفتاب ... [illegible]

بود ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] متضاد ... [illegible] اعمال ... [illegible]

و اعمال ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] احوال ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] عالم ... [illegible]

... [illegible] عالم ... [illegible] حاصل شد

... [illegible] انشاء الله تعالی ... افعال خیر و ...

... [illegible] ... [illegible]

اعمال ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] اعمال ... [illegible] اعمال ...

... [illegible] فائده

خداوند تعالی ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] جسم ... [illegible] بواسطه ... [illegible]

... [illegible] عشق ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] اتحاد ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... عالم ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

۸

تا بسته‌ایم کاغذ اندر سیاه عمر شست
[illegible] نه [illegible] دست
[illegible]
[illegible] ختم [illegible] و شکست
کو ده هزار عالم را از فرمان خود درست
[illegible] هر که شکست [illegible]
[illegible] وانزو [illegible]
[illegible] هست
[illegible] دل [illegible] درست
[illegible]
آن دل [illegible] از [illegible] کرد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

۳

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
عالم [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
اندر آینه جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]

مطرب عشق [illegible] ساز — عاشقی [illegible] آواز
[illegible] — [illegible] آغاز
همه عالم صدا و نغمه [illegible] — [illegible] دراز
[illegible] جهان [illegible] — [illegible] دراز
[illegible] — [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] دل [illegible] — [illegible]
[illegible] عشق — عشق [illegible]

[illegible]

منم رند که از نوش کسی / ما را زهد و خرقه پوش هم

گه عاشقم گه مست گه مجنون

خانه جان را بود [illegible] دل و دین

ای رخ تو آفتاب عالمتاب / در صفا روی تو [illegible] آب

در نظر چشم بود جهان / ساقی در عالم [illegible] آب

ای شده مهر طلعت تو [illegible] / سایه او بود مهر [illegible] سحاب

مهر [illegible] / [illegible] چشم [illegible] جهان [illegible]

اول و آخر [illegible] / ظاهر و باطن [illegible]

[illegible] اسرار [illegible] / در نظر [illegible] کتاب

[illegible] / بار [illegible]

آب [illegible] کل [illegible] / [illegible] کتاب

[illegible] ذره / [illegible]

گه عاشقم گه مست گه مجنون

خانه جان را بود [illegible] دل و دین

[illegible] جان [illegible] / [illegible]

[illegible] جهان / عکس [illegible] جان [illegible]

[illegible] جان / [illegible]

[illegible] / [illegible] جان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / دل [illegible]

[illegible] / [illegible] جهان [illegible]

اندر آینه جهان [illegible] / [illegible] چشم [illegible]

گه عاشقم گه مست گه مجنون

خانه جان را بود [illegible] دل و دین

87

[illegible] هیچ کس [illegible] / [illegible] در سر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] عشق را

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ترجمه [illegible]

معانی معقول بذات خود [illegible] نه منفصل دانند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دانند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] معانی [illegible] [illegible] معانی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] معانی را و ذات کلی [illegible] حقیقت کلی [illegible] معانی و ذوات [illegible] معنی و ذات و حقیقت وجود دارند [illegible] [illegible] [illegible] معنی و ذات و حقیقت [illegible] و وجودش از وجود او وجود او دانش اوست بخود ۲۱۰

[illegible] حقیقت کلی وجود دارد و دانش معنی این کلمه [illegible] [illegible] دانند این حکم کنند [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش بی قیاس مر خدائی را که بی انکه هیچ عقلرا
توان اطلاع بر حقیقت او نیست و هیچ دانشرا وسع احاطه
بکنه معرفت او نه هر عبارات که در نعت او ایراد کنند و هر
بیان که در وصف وی بر زبان رانند از ثبوتی باشد از شایبه
تشبیه معرا در تصور نیاید و اگر غیر ثبوتی بود از غائله
تعطیل مبرا در توهم نیاید و از جهت سوابق اصفیا و مقتدای
اولیا خاتم انبیا محمد مصطفی گفت لا احصی ثناء علیک
انت کما اثنیت علی نفسک وفوق ما یقول القائلون هزاران
درود و صلوات و افزون تحیات بر روح مقدس او و ارواح پاکان
دودمان و گزیدگان یاران او باد بحق الحق محرر این رساله
و مقرر این مقالات را بعد از تحریر کتابی که موسومست باخلاق
ناصری و مشتملست بر بیان اخلاق کریمه و سیاسات مرضیه بر
طریقه حکما اندیشه بود که مختصری در بیان سیر اولیا و روش
اهل بصیرت بر قاعده سالکان طریقت و طالبان حقیقت
مبنی بر قانون عقل و شرع و منبی از دقائق نظری و عملی که بمنزلت
لب ان صناعت و خلاصه ان فن باشد مرتب گرداند اشتغال
بان مهم از سبب شواغل بی اندازه و موانع بی نهایت میسر
نمی شد و اخراج ان بحد ضمیر بود از موقف فعل دست نمی داد
درین وقت که اشارت نافذ صاحب اعظم و دستور معظم
والی السیف و القلم قدوه اکابر العرب و العجم شمس الحق و الدین

بهاء الاسلام و المسلمین ملک الوزراء فی العالمین صاحب دیوان الممالک
مفخر الاشراف و الاعیان مظهر العدل و الاحسان افضل
و اکمل جهان ملجا و مرجع ایرانیان محمد بن الصاحب السعید بهاء الدین محمد الجوینی
اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره باتمام این اندیشه نفاذ یافت
بنوعی که دست داد و وقت و حال اقتضا کرد با وجود عوائق و وفور
علائق که خاطر را از ادای مساعدت نمود و موانع در تقریر
این معانی کرد انجهت انقیاد امر بزرگوار و امتثال فرمان مطاع
او مشتمل بر شرح این معانی و ذکر انچه مانوس بود در مختصر وضع کرده و در
هر باب آیتی از تنزیل مجید لا یأتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه
که باستشهاد و اند بود ایراد کرده و اگر اشارت بمقصود مصرح
نیافت بر تلویح بان رضا داده بود اقتصار کرده و انرا اوصاف الاشراف
نام نهاده اگر بنده با نظر اشرف ان بزرگ مطلوب حاصل شود
و الآجر من صعید حضرت تقدیم یافته است مکارم اخلاق
و محاسن شیم ذات شریفها و از هفوات زلات بمغفرت پوشیده
گرداند ایزد تعالی همچنانکه در عالم مجازی او را بعزت شرف و ذکر
و فرمانروائی مخصوص گردانیده است در عالم حقیقی نیز برافت
یزدانی و دولت جاودانی موید و موصوف گرداناد انه اللطیف
المجیب ۵

نیست کسی که هر کس که در خود و احوال خود نگرد خویشتن را
بغیر خویش محتاج داند و محتاج غیر ناقص باشد در خود و چون از
نقصان خود خبردار شود در باطن او شوقی بکمال که مشتاق او باشد

بر طلب کمال بیدا نیز بس محتاج شود که کمی در طلب کمال و اهل طریقت
این حرکت را سلوک خوانند و کمی الا با این حرکت رغبت که [illegible]
لا در حال او شود اول بدایت حرکت و آنچه از آن چاره نباشد در حرکت
پیشتر شود منزلت زاد و راحله در حرکت ظاهر دوم ازالت عوایق
و قطع موانع که او را از حرکت و سلوک باز دارد سوم حرکت که بواسطه
آن از مبدا بمقصد رسد و آن سیر و سلوک باشد و احوال سالک
در آن حال چهارم حالهائی که در اثناء سیر و سلوک از مبدا حرکت
تا وصول بمقصد برو گذرد پنجم حالهائی که بعد از سلوک
اهل وصول را سانح شود ششم نهایت حرکت و عدم انقطاع
سلوک که از آن در این موضع بنا در توحید خوانند و هر یکی از این معانی
مشتمل بود بر چند امر الا آنکه حرکت که در آن تعدد نبود
و ما این شش معنی در شش باب ایراد کنیم هر بابی مشتمل بر شش فصل
الا باب آخر که آن قابل تکثر نباشد و باید دانست که همچنانکه
در حرکت حصول هر جزوی مسبوق باشد بجزوی دیگر و مستعقب
جزوی دیگر الا جزو اول و آخر و هر حال از این احوال واسطه باشد
میان فقدان سابق و مفارقت لاحق ادر حال فقدان سابق از آن حال
مطلوب باشد و در حال مفارقت لاحق مهروب عنه شود
بر حصول هر حال عیان با آنچه پیش از آن باشد کمالی بود و مقام
٣ بر آن حال وقوفی که توجه بحالی بعد از آن مطلوب باشد نقصانی
و بدین موجب گفته اند حسنات الابرار سیئات المقربین
و این معنی در فصول این مختصر روشن گردد و چون این مقدمات

روشن شد شروع در ابواب و فصول این مختصر کرده آید بعون الله و حسن

باب اول

در مبدا حرکت و آنچه از آن چاره نباشد تا حرکت متیسر شود و آن شش
چیز است و ما در هر یکی فصلی ایراد کنیم با تفصیل

فصل اول در ایمان — فصل دوم در ثبات

فصل سوم در نیت — فصل چهارم در صدق

فصل پنجم در انابت — فصل ششم در اخلاص

فصل اول در ایمان

قال الله تعالی الذین آمنوا و لم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک لهم
الامن و هم مهتدون. ایمان در لغت تصدیق باشد یعنی باور
داشتن و در عرف اهل حق تصدیقی خاص باشد و آن تصدیق بود
بآنچه علم یقینی حاصل بود که کاتب پیغمبر علیه السلام آمده است و معرفت
پیغامبر علیه السلام متعلق باشد از معرفت کردگار تعالی و [illegible] عالم
[illegible] که جمیع [illegible] که پیغامبر از او فرستاده است
و از محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام فرستاده و احکام
[illegible] و حلال و حرام [illegible] که همه امت [illegible] اجماع
باشد بیان فرموده بر ایمان مشتمل بر این امور باشد و این قدر
قابل زیادت و نقصان نباشد چه اگر کمتر از این باشد ایمان
نباشد و اگر زیادت از این باشد آن زیادت کمال ایمان بود مقارن
ایمان و [illegible] از آن باشد که آنچه دانستنی و گفتنی و کردنی بود
براید و بگوید و بکند و آنچه از آن احتراز فرموده باشد احتراز

وان عمل از باب عمل صالح باشد و مایل زیادت و نقصان باشد
و لازم تصدیق میکوید و از ین جهت ذکر ایمان با ذکر عمل صالح
فرمود است در همه مواضع الذین امنوا و عملوا الصالحات
و بیان دانست کی ایمان از ابعاد اوهمه کمتر ایمان زبان است
یا ایها الذین امنوا آمنوا عبارت از انست وقالت الاعراب
امنا قل لم تومنوا ولکن قولوا اسلمنا ولما یدخل الایمان
فی قلوبکم اشارت بهمان و بالاء این ایمان سعادت است و ان
تصدیق جازم باشد باید تصدیق باید کرد اما زوال آن ممکن
بود و چون تصدیق جازم حاصل باشد هر آنچه ان تصدیق
مستلزم عمل صالح باشد انما المومنون الذین امنوا بالله
و رسوله ثم لم یرتابوا و از این هنر ایمان بغیب یومنون
بالغیب و ان مقارن بصالح باشد در باطن معنی بود تصدیق
ایمانی که من وراء حجاب و از ین جهت مقرون بغیب
باشد و از ان کاملتر ایمان اصحاب که در حق ایشان فرمود است
انما المومنون الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم واذا تلیت
علیهم آیاته زادتهم ایمانا و علی ربهم یتوکلون الی
اولئک هم المومنون حقا و این مرتبه ایمان کمالات و متصل
باشد با ایمان عینی که شرح ان بعد از ین کفته اید و ان منتهای
مراتب باشد و اینچ در سلوک کمتر از ان نشاید ایمان علت
و ایمان تقلید ایمان زبان بخلاف این ایمان باشد
و ما یومن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون اشارت بانست

و هر که کی اعتقادی جزمی حاصل باشد الا کامل مطلق نعنی
او هر کانی همت انکو بغیر سلوک ممکن باشد و حصول
ان غایات ایشان باشد و اینکه نعمی حاصل شود ه ع ه

فصل دوم
در ثبات

قال الله تعالی یثبت الله الذین امنوا بالقول الثابت فی الحیوة
الدنیا و فی الآخرة ثبات حالتی است کی ایمان مقارن شود
طمانینت شرح طلب کمال مشروطست بان میتر نکر دیجه هر کس
کی در معتقد خویش متزلزل باشد طالب کمال نتواند بود و ایمان
و ثبات ایمان عبارت از حصول جزم است ما لک کامل و کمالی
هست و تا این عزم نباشد طلب کمال صورت نبندد و عزم طلب
کمال و ثبات عزم تا حاصل شود سلوک ممکن نباشد و صاحب
عزم بی ثبات کالذی استهوته الشیاطین فی الارض حیران
باشد بل متحیر در آن شود نباشد عزم تا بیک جهت معین نشود حرکت
و سیر و سلوک از و واقع نباشد و اگر حرکتی کند اضطرابی
و ترددی نی حاصل باشد کی اثر آفاقه و تفرقی باشد و علت
ثبات صبرت باطن باشد بعقت معتقد خویش و وجدان
لذت اصابت و ملکه شدن آن حالت باطن را بر وجهی کی
زوال نپذیرد و بان سبب صدور اعمال صالحه از صاحب ان
ثبات دائم ضروری باشد و نزدیک ه ع ه

فصل سوم
در ...

قال الله تعالی قل ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین

تحریک که نیت را معنی قصدست وقصد واسطه است میان
علم و عمل چه اول باید که کاری کردنی است دانستنی ثابت
قصد کردن آن محال باشد و تا قصد نکند آن کار ازوی حاصل
نشود و مبدا سیر و سلوک قصدست و در سیر و سلوک
باید که قصد مقصدی معین باشد وچون مقصد حصول
کمال باشد از کامل مطلق پس نیت باید که شامل باشد بر طلب
قربت حق تعالی که اوست کامل مطلق وچون چنین باشد
نیت بها از عمل بهاء تمام باشد نیة المومن خیر من عمله
چه نیت بمثابت جانست و عمل بمثابت تن والاعمال بالنیات
یعنی تن زندگی بجانست ولکل امرئ ما نوی فمن کانت هجرته
الی الله ورسوله فهجرته الی الله ورسوله ومن کانت هجرته
الی الدنیا یصیبها او امراة یتزوجها فهجرته الی ما هاجر الیه
و عمل خیر که متاذن نیت مقرون بطلب قربت باشد هر آینه
مقتضی حصول کمال باشد بی نقصان قال الله تعالی لا خیر
فی کثیر من نجواهم الا من امر بصدقة او معروف او اصلاح
بین الناس ومن یفعل ذلک ابتغاء مرضات الله فسوف نوتیه اجرا عظیما

فصل چهارم

در صدق

قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله وکونوا مع الصادقین
صدق در لغت راست گفتن و راست کردن وعده باشد و در این
موضع مراد از صدق راستی است هم در گفتن و هم در کردن و هم
در نیت و عزم و هم در وفا بانچه زبان داده باشد و وعده کرده

و هم در تمامی حالها یعنی که او را باشد و صدیق کسی بود که در
همه او را راستی ملکه باشد و التماس خلاف آنچه باشد در
هر باب ازو متوالی نه بعین ونه باثر و علما گفته اند که هر کسی
که خبر باشد خواه اعراض او نیز همه راست بود و راست از رجال
صدقوا ما عاهدوا الله علیه در باب ایشان آمده است
و صدیقان را با پیغامبران و شهیدان نزدیک سلک آورده اند
اولئک الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء
و پیغامبران بزرگ را مانند ابراهیم و ادریس بصدیقی وصف کرده
انه کان صدیقا نبیا و در حق ابراهیم وجعلنا لهم لسان
صدق علیا وچون راه راست نزدیکترین راهی باشد بمقصد
وصول بمقصد آنکسی که بر طریق مستقیم سلوک کند امیدوارتر بود

فصل پنجم

در انابت

قال الله تعالی وانیبوا الی ربکم واسلموا له انابت باخدای
گشتن و اقبال کردن باشد و از تنبه چیز بود یعنی باید که همت
متوجه بجانب او تعالی باشد و در افکار و عزائم طلب قربت
او کند وما یتذکر الا من ینیب و دیگر بقول که در عموم اوقات بذکر
او و ذکر نعم او و کسانی که حضرت او نزدیکتر باشند مشغول
باشد وما یتذکر الا من ینیب و شوم باعمال ظاهر که همیشه
بطاعات و عبادات مقرون نیت قربت مواظبت کند مانند
صلوات فرائض و نوافل و وقوف بمواقف نیکان زدن و بذل
صدقات واحسان با خلق هر جای بی شائبه ریا ایشان

و بازداشتن موجبات ضرر از ایشان و راستی نگاه داشتن در
معاملات و انصاف از خود و اهل خود بدادن و جمله التزام
احکام شرع تقربا الی الله تعالی و طلبا لمرضاته فانه قال
وازلفت الجنة للمتقین غیر بعید هذا ما توعدون لکل اواب
حفیظ من خشی الرحمن بالغیب وجاء بقلب منیب ادخلوها
بسلام ذلک یوم الخلود لهم فیها ما یشاؤن ولدینا مزید ٥

فصل ششم
در اخلاص

قال الله تعالی وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین
بدانکه اخلاص و یکتا کردن باشد یعنی پاک کردن چیزی از هر چه
غیر او باشد و با او در آمیخته باشد و اینجا باخلاص آن میخواهد
که در این کوید و که طلب قربت بحضرت حق تعالی خالص و خالص بود
او که و هیچ غرض دیگر نه دنیاوی و نه اخروی با آن در نیامیزد
الا لله الدین الخالص و مقابل اخلاص آن بود که غرضی دیگر
با آن در آمیزد مانند محبت جاه یا طلب نام و ننگ یا طمع ثواب آخرت
یا از جهت نجات و رستگاری از عذاب دوزخ و همه از باب شرک
باشد و شرک دو نوع باشد جلی و خفی شرک جلی بت پرستی باشد
و این همه شرک خفی باشد دبیب الشرک فی امتی اخفی من دبیب النملة
السوداء علی الصخرة الصماء فی اللیلة الظلماء و طالب کمال را
شرک تباه ترین مانعی باشد از سلوک فمن کان یرجو لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا و چون مانع
شرک خفی مرتفع شود سلوک و وصول با سانی دست دهد

من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه

باب دوم

در ازالت عوائق و قطع موانع از سیر و سلوک و آن مشتمل بر شش فصل

فصل اول در توبه — فصل دوم در زهد
فصل سوم در صبر — فصل چهارم در ریاضت
فصل پنجم در محاسبت و مراقبت — فصل ششم در تقوی

فصل اول
در توبه

قال الله تعالی و توبوا الی الله جمیعا ایها المومنون لعلکم تفلحون
معنی توبه رجوع از گناه باشد و اول باید دانست که گناه چه باشد
باید دانست که افعال بندگان از سه قسم باشد اول فعلی که باید کرد
و نشاید که نکند دوم فعلی که نباید کرد و نشاید که کند سوم فعلی که
کردن از ناکردن بهتر بود چهارم فعلی که ناکردن از کردن بهتر
بود پنجم فعلی که کردن و ناکردن از یکسان باشد و گناه ناکردن فعلی
باشد که از قسم اول باشد و کردن فعلی که از قسم دوم باشد
و از این هر دو عاقلان را توبه واجب باشد و اینجا با فعال نه افعال
جوارح تنها میخواهیم بل جمله افکار و اقوال و افعال میخواهیم
که تابع قدرت و ارادت هر عاقل باشد و اما ناکردن فعلی که از قسم
سوم باشد و کردن فعلی که از قسم چهارم بود ترک اولی باشد
و از معصومان ترک اولی نا پسندیده باشد و توبه ایشان از ترک
اولی باشد و اهل سلوک را التفات بغیر حق تعالی که مقصد
ایشان است گناه باشد و ایشان را از آن توبه باید کردن توبه

سه نوع باشد توبهٔ عام بندگان را و توبهٔ خاص معصومان را و توبهٔ
اخص اهل سلوک را و توبهٔ عصاة امت از قسم اول بود و توبهٔ
آدم و دیگر انبیا علیهم السلام از قسم دوم و توبهٔ پیغامبر ما صلی الله علیه
وسلم انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی الیوم
سبعین مرة از قسم سوم اما توبهٔ عام مشروط بود و شرط باشد اول
علم با قسام افعال و آنکه کدام فعل است که رساننده بکمال بود
وکمال بحسب اشخاص متعدد بود و بعضی انجات از عذاب بود
وبعضی را حصول ثواب و بعضی را رضاء ایزد تعالی و قربت
او و کدام فعل رساننده نقصان و آن هم بازاء کمال متعدد بود
استحقاق عقاب باشد احرمان از ثواب یا سخط ایزد تعالی
و بعد از وی لعنت او عبارت از آنست و شرط دوم وقوف
بر فائده حصول کمال و رضاء او تعالی که هر عاقل که اینرا و شرط
او را حاصل باشد البته گناه نکند و اگر کرده باشد از آن توبه
تدارک کند و توبه مشتمل باشد بر سه چیز یکی تعلق بازمان ماضی
و دیگر تعلق بازمان حاضر و سوم تعلق بازمان مستقبل اما آنچه
تعلق بازمان ماضی باشد دو قسم شود یکی پشیمانی بر آن گناه
که در ماضی از او صادر شده باشد و تأسف بر آن تا آنکه هرچه تمامتر
و این قسم مستلزم دو قسم دیگر باشد و بدین سبب گفته‌اند الندم
توبة و قسم دوم تلافی آنچه واقع شده باشد در زمان ماضی
و آن تعلق بانسه کس باشد یکی تعلق با خدای تعالی که او فرمانی
او کرده است دوم بتعلق با نفس او که نفس خود را در معرض نقصان

در بیان حصول نقصان از عطای او تعالی

و سخط خدای تعالی آورده است سوم تعلق با غیری که مضرتی
قولی یا فعلی او را رسانیده است و تا آن غیر را حق خود نرساند
تدارک صورت نبندد و رسانیدن او با حق او در قول یا اعتذار
بود یا باقیاد مکافات را و در جمله باید که بعضی رضاء او باشد
و در فعل بردن حق او و عوض حق او باشد با او یا کسی که قائم مقام
او باشد و باقیاد مکافات را از و یا از کسی که از قبل او باشد
و تحمل جزای آن گناه معین کرده باشد و اگر آن غیر مستولی باشد
تحصیل رضاء اولیاء او هم شرط باشد و تحصیل رضاء او محال
بود لکن چون دیگر شرائط توبه حاصل باشد امید وار بود که
در لطف حضرت خدای تعالی برحمت واسعهٔ خویش جانب او مرعی کرد اند
و اما حق نفس او باقیاد فرمان و تحمل عقوبت دنیاوی یا دینی که واجب
باشد تلافی باید کرد و اما جانب الهی بتضرع و زاری و رجوع
بحضرت او و بعبادت و ریاضت بعد از حصول رضاء مجنی علیه
و ادای حق نفس خود امید باشد که مرعی شود و اما آنچه توبه
بدان مشتمل باشد بتعلق بازمان حاضر دو چیز بود یکی ترک گناه
که در حال مباشر آن گناه باشد قربة الی الله تعالی و دوم امن کرد انند
کسی که آن گناه با و متعدی بود و بلافی نقصانی که راجع با آن کس
بوده باشد و اما آنچه بتعلق بازمان مستقبل باشد هم دو چیز بود
یکی عزم جزم کردن بر آنکه با آن گناه معاودت نکند و اگر مثلا او را
بکشند یا بسوزند یا باختیار و نه باجبار و تا مضی نشود الا دیگری
مثل آن گناه کند و دوم عزم بر ثبات در آن باب و باشد که عازم

برخود ایمن باشد بو شعت نذری با کفارتی با نوعی چکه از موانع عود
بآن گناه این عزم را بر خود ثابت کرده اند و مادام که متردد باشد
با در نیت او عود را احتمال امکانی باشد این ثبات حاصل نباشد
و باید که درین جمله تقرب بخدای تعالی کند و از جهت امتثال فرمان
او باید تا از جماعت داخل شود که التائب من الذنب کمن لا ذنب له
از جمله شرائط توبه عام است از معاصی و در حق این جماعت فرموده
است یا ایها الذین امنوا توبوا الی الله توبة نصوحا عسی ربکم
ان یکفر عنکم سیاتکم و نیز فرموده است انما التوبة
علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب فاولئک
یتوب الله علیهم و اما توبه خاص که از ترک اولی باشد
شرائط آن ازین معانی که یاد کرده شد معلوم شود و در آن باب
فرموده است که لقد تاب الله علی النبی و المهاجرین و الانصار
الذین اتبعوه فی ساعة العسرة و اما توبه اخص آن بود و چنین
بود که از التفات سالک بغیر مقصود و باین سبب گفته اند
الیمین و الشمال مضلة و در مراد عود بامرتبه که از آن مرتبه
ترقی کرده باشد التفات از مرتبه بر وجه رضا باقامت
در آن مرتبه با خود نشر اقامت در مرتبه که از آن مرتبه ترقی
باید کرد چه از جمله اشارات گناه باشد و باین سبب گفته اند
حسنات الابرار سیئات المقربین و اشارت از آن گناه بتوبه
و استغفار و ترک اصرار و ندامت بر فوات گذشته و تضرع
بحضرت او جل و علا که تعالی که باید شد من تاب و اخلص

یحب الله فالله له ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین ع

فصل دوم

در زهد

قال الله تعالی و لا تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجا منهم زهرة
الحیوة الدنیا لنفتنهم فیه و رزق ربک خیر و ابقی زهد عبارت
رغبت باشد و زاهد کسی بود که او را هیچ تعلق بدنیا از ما
مآکل و مشارب و ملابس و مساکن و مشتهیات و ملذات
و منکوح و مال و جاه و ذکر خیر و قرب ملوک و نفاذ امر و حصول
هر مطلوب که بهرک از وجدا تواند شد رغبت نبوده از سر عجز
یا از جهل یا نه از جهت غرضی یا عوضی که راجع با او باشد
و هر کس که موصوف باشد باین صفت زاهد باشد بر وجه مشهور
و اما زاهد حقیقی کسی بود که بزهد هم کوز طمع نجات از عقوبت
دوزخ و ثواب بهشت هم نه از دیل که صرف نفس از جمله این
بر شمرده بعد از آنکه فواید و تبعات هر یک دانسته باشد
او را ملکه باشد و مشوب نباشد بطمعی یا امیدی یا غرضی
از اغراض خود در دنیا و نه در آخرت و ملکه کرده اند آن
صفت نفس را بر جز باشد از طلب مشتهیات و ریاضت داد آن
تا امر شاق است که غرض در وی اینج در حکایات زهاد امده
است که شخصی سی سال ترک نمک کند و بالوده فروخت
که از هیچ کدام هیچ وقت چاشنی نکرد از و سبب این ریاضت
پرسیدند گفت نفس مرا آرزوی این دو طعام کرد او را بمباشرت
ایجاد این دو طعام با عدم وصول بآن داد و ما الشرح از دم تا دیگر

گیج مستی کند و مشرکی که در دنیا زهد اختیار کند جهت طمع
نجاتی باشد از دوزخ و در آخرت مشرکی باشد که اندران همت دورها
تناول طعام کند با حور و قصور احتیاج او در ضیافت متوقع بنشیند
تواند خورد اکنون که در تجارت متاعی بدهد و متاعی بستاند
که بدان شود کند و در سلوک راه حصول منفعت زهد رنج از بماند
شواغل باشد انسانک بحیری مشغول نشود و از وصول مقصد

فصل سوم
در فقر

قال الله تعالی لیس علی الضعفاء ولا علی المرضی ولا علی الذین لا
یجدون ما ینفقون حرج اذا نصحوا لله ورسوله فقیر
کسی را گویند که مال نداشته باشد یا کمتر از کفاف داشته باشد
و درین موضع کسی را گویند که رغبت بمال و مقتنیات دنیاوی
ندارد و اگر مال اندوخته او از محافظت آن اهتمام نکند نه
از ادای عجز یا از ضجرت یا از غفلت یا از سبب طمعی مانند
حصول مشتهیات از سبب جاه و ذکر خیر و ایثار و سخاوت
و یا از جهت خوف از عذاب دوزخ یا طلب ثواب آخرت
بل از جهت قلت التفات بحکم آنکه اقبال بر سلوک راه حصول
و اشتغال بمراقبت جانب الهی باشد اعراض از حق تعالی حجاب
او نشود و حقیقت فقر مشعر بی باشد از زهد قال النبی
صلی الله علیه الا اخبرکم بملوک اهل الجنة قالوا بلی قال
کل ضعیف مستضعف اغبر اشعث ذی طمرین لا یؤبه له
لو اقسم علی الله لابره   و چون کسی را که خواهی بجاه و ملک

برادر ز تو دیدم کف   لا بل اجوع یوما فاصبر واشبع یوما فاشکر

فصل چهارم
در ریاضت

قال الله تعالی واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی المأوی   ریاضت رام کردن ستور باشد بمنع
او از انچ بان قصد کند از حرکات غیر مطلوب و ملکه کردانیدن
او را طاعت صاحب خویش در انچه او را بران دارد از مطالب
خویش و درین موضع مراد از ریاضت هم منع نفس حیوانی است
از انقیاد و مطاوعت قوت شهوی و غضبی و انچ بان دو قوت
تعلق دارد و منع ناطقه از متابعت قوی حیوانی و از رذایل اعمال
و اخلاق مانند حرص بر جمع مال و اقتنا جاه و توابع آن
از حیلت و مکر و خدیعت و غلبه و تعصب و فجور و حسد
و فجور و امثال که در نفس و غیر آن حادث شود و ملکه
گردانیدن نفس انسانی را طاعت عقل عملی بر وجهی که رسانند او
باشد بکمالی که او را ممکن باشد و نفس که متابعت قوت شهوی کند
بهیمی خوانند و انرا که متابعت غضبی سبعی و انرا که رذایل اخلاق
ملکه کند شیطانی و در تنزیل از جمله نفس اماره خوانده است
یعنی اماره بالسوء اگر رذایل او ثابت باشد اما اگر ثابت
نباشد او وقتی میل بشر کند و وقتی میل بخیر و چون میل بخیر کند
از میل بشر پشیمان شود و خود را ملامت کند انرا نفس لوامه
خوانده است و وقتی که منقاد عقل باشد و ملکه خیر او را
ملکه شده نفس مطمئنه و غرض از ریاضت نفس تغییر است

کی دفع موانع از وصول بحق و از شواغل ظاهره و باطنه است
و دیو مطیع گرداند و نفس حیوانی عقل عملی را که باعث باشد
بر طلب کمال و شعور ملکه گرداند و نفس انسانی را که اثبات
زاهد معتد او باشد قبول نفس حق تعالی را بکمالی که او را ممکن باشد برسد

فصل پنجم
در محاسبه و مراقبه

قال الله تعالی ان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله
محاسبت یعنی حساب کردن باشد و مراقبت یعنی نگاه داشتن
و درین موضع مراد از محاسبت آنست که طاعات و معاصی را
با خود حساب کند تا کدام بیشترست اگر طاعات بیشتر باشد
بازمیدانست فضل طاعات او بر معاصی او نعمتهایی که خدای تعالی
در حق او احسان کرده است چه نسبت دارد اول وجود او
و چندین حکمتها در او فرش اعضا او که علما در تشریح چندین
کتب در شرح آن قدر که فهم ایشان بآن رسیده است ساخته اند
با آنکه از آنچه هست از ده یکی قطرهی فهم کرده اند و چندین
نادرها در تو نهاده نباتی و حیوانی که در تو موجودست مزاکره
است و چندین دقایق صنع که در نفس او که مدرک علوم
و معقولاتست بذات خود و مدرک محسوسات و مدبر قوی
و اعضا بآلات ایجاد کرده است و دونی او که از ابد افطرت
مقدر کرده است و اسباب پرورش او از طعومات و مشروبات
ساخته کرده است تا اگر فضل طاعات او بر معاصی با این
نعمتها و دیگر نعمتها که نتوان شمرد چنانکه فرموده است

وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها موازنه کند بر تقصیر خود در
همه احوال واقف شود و اما اگر طاعت و معصیت او مساوی
باشد برابر که بازاء آن نعمتها هیچ نیکی قیام نکرده است تقصیر
خویش واضح تر یابد و اگر معاصی راجح باشد خود و یل له ثم
و یل له بر هر که کی طالب کمال است حساب با خود کرده باشد
او و هر طاعت در وجود نیابد و خویشتن را باتکه هر طاعت
که مقصر داند چنانکه فرموده اند حاسبوا انفسکم
قبل ان تحاسبوا و الا اگر حساب خود نکند و در معصیت
تمادی نماید بوقت آنکه وان کان مثقال حبة من خردل
اتینا بها و کفی بنا حاسبین حساب او کند در عذاب
ابد و خسران عظیم افتد و حینئذ لا یوخذ منها عدل و لا یقبل
منها شفاعة اعاذنا الله من ذلک و اما مراقبت آنست که
همیشه ظاهر و باطن خود را نگاه میدارد تا از وی چیزی در
وجود نیاید که حسابی را که کرده باشد باطل کرداند یعنی ملاحظت
احوال خود دائما میکند تا بر معصیتی اقدام ننماید و نه اشکار
و نه در نهان و شاغل و را از سلوک راه حق باز ندارد نه قوی و
ضعیف و این معنی همیشه در خاطر میدارد که واعلموا
ان الله یعلم ما فی انفسکم فاحذروه تا آنگاه که بمرتبه
وصول مطلوب برسد والله موفق لمن یشاء من عباده انه هو اللطیف

فصل ششم
در تقوی

قال الله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم تقوی پرهیز باشد

از معاصی از خشم خدای تعالی و دوری از و همچنانکه بیمار را که طالب صحت باشد از تناول انچه مضر باشد و اقدام انچه مستی بر بیماری باشد پرهیز باید کرد تا علاج او دست دهد و درمان بیماری او نفع اید تا قضای را که طالب کمال باشد از هرچه منافی کمال بود یا مانع از حصول کمال یا شاغل از سیر و سلوک در طریق طلب کمال پرهیز باید کرد تا انچه مقتضی و صواب باشد یا معاون در سلوک مفید و موثر باشد ومن یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و تفصیل تقوی و ترک از نه جزئیست یکی خوف و دیگر تحاشی از معاصی و شور طلب قریب و شرح هر یکی از این نه در این مختصر بجای خود بیان کرده اند و در تنزیل و احادیث ذکر تقوی و ثنا بر متقیان بیشتر از ان امده است که در این مختصر ایراد توان کرد و غایت همه غایات محبت باری تعالی باشد بلی من اوفی بعهده واتقی فان الله یحب المتقین

باب سوم

در سیر و سلوک در طلب کمال و احوال سالک و ان مشتمل بر شش فصلست

فصل اول در طلب — فصل دوم در سیر
فصل سوم در ثبات — فصل چهارم در رجا
فصل پنجم در ذوق و حزن — فصل ششم در شکر
فصل هفتم در صبر — فصل اول در طلب

قال الله تعالی و ذر الذین اتخذوا دینهم لعبا و لهوا و غرتهم الحیوة الدنیا در علم حقیقی مقرر شده است که هر ذات که مستعد قبول فیض

الهی باشد با وجود استعداد و عدم موانع از حصول ان فیض محروم نتواند بود و طلب فیض از کسی ممکن باشد که او را از وجه معلوم بود یکی انکه وجود ان فیض بقینی یا مشکوک یا مجوز داند دیگر انکه داند که وجود ان فیض در هر ذات که باشد مقتضی کمال ان ذات بود و این هر دو علم مقارن استعداد قبول ان فیض باشد در همه احوال و چون این مقدمه تقریر داده شد گوییم طالب کمال را بعد از حصول استعداد ازالت موانع واجب باشد و معظم موانع شواغل مجازی باشد که نفس را التفات بماسوی الله مشغول دارند و از اقبال کلی بر وصول مقصد حقیقی باز دارند و شواغل حواس ظاهر و باطن باشد یا دیگر قوی حیوانی یا افکار مجازی اما حواس ظاهر شاغل باشد بدین صورت که حس مشاهده از رغبت باشد و شنیدن صوتها و مقفا و شاهبند و محسوس در بویها و طعمها و ملموسات و اما حواس باطن شاغل بتصور صورتها و معانی بود که خاطر بان ملتفت باشد یا سوی محبتی و مبغضتی یا معظم چیزی یا حقیر چیزی یا انتظار عدم نظامی یا ندگی حال که گذشته باشد و در اموزی که طالب حصول ان امور باشد مانند مال و جاه و اما قوای حیوانی شاغل بسبب حزنی یا خوفی یا غضبی یا شهوتی یا حیای یا خجلتی یا غیرتی یا انتظار لذتی یا امید تو یا صد می یا حذر از مولمی باشد و اما افکار مجازی شاغل اسکر در امری غیر مهم یا علمی غیر نافع باشد و بر جمله هر چه باشتغال بدان از مطلوب

محجوب شود وظلوت اشارتست از ازالت جمله این موانع
در صاحب خلوت باید که موضع اختیار کند که انجا از محسوسات
ظاهر و باطن شاغلی نباشد و قوای حیوانی امزاض کرداند تا
او از اعراب انچه ملایم ان قوی باشد و دفع از انچه غیر ملایم باشد
تحریک کند و از افکار تجانی حالی اعراض کند و ان فکرهائی بود
که غایات ان راجع با مصالح معاش و معاد باشد اما مصالح
معاش امور فانی باشد و اما مصالح معاد اموری که غایات ان
حصول لذات باقی باشد نفس طالب را بعد از دفع موانع
ظاهر و خالی کردن باطن از اشتغال بما سوی الله باید که
بکلی همت و جوامع نیت اقبال کند بر ترصد سوانح غیبی و ترقب
وارادات حقیقی که از عالم خود الدود از مصلی مفرد از اد کرده شود

فصل دوم

قال الله تعالی اولم یتفکروا فی انفسهم ما خلق الله السموات
والارض الا بالحق هرچند در معنی فکر وجوه بسیار گفته اند
خلاصه همه وجوه انست که فکر سیر باطن انسانست از مبادی
بمقاصد و نظر نزدیک بمعنی فکر است در اصطلاح علما و هیچ کس از
مرتبه نقصان بمرتبه کمال نتواند رسید بی سیری و باین سبب گفته اند
اول واجبات فکر و نظرست و در بسیار حدیث بر فکر زیادت
از انست که بر توان شمرد ان فی ذلک لایات لقوم یتفکرون
و در حدیث امده است که تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة
و باید دانست که مبادی سیر که از انجا اغاز حرکت باید کرد

افاق و انفس است و سیر استدلالست از ایات هر دو و یعنی
از حکمتهائی که در هر ذره از ذرات هر یکی از دو کون یافته شود
بر عظمت و کمال مبدع استشهاد نور ابداع او در هر ذره ی
کرده شود سنریهم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یتبین
لهم انه الحق و بعد از ان استشهاد از حضرت جلال او بر
هرچه جز اوست از مبدعات او ولم یکف بربک انه علی کل
شیء شهید تا در هر ذره از ذرات تجلی ظهور او مکشوف گردد
اما ایات افاق از معرفت موجوداتی که سوی الله باشد چنانکه
هست و حکمت در وجود هر یک بقدر استطاعت انسانی حاصل
شود مانند علم هیات افلاک و کواکب و حرکات و اوضاع
هر یک و مقادیر اجرام و ابعاد و تاثیرات ان و هیات عالم
سفلی و ترتیب عناصر و تفاعیل ان بحسب صور و کیفیات
و حصول امزجه و ترکیب مرکبات معدنی و نباتی و حیوانی
و معرفت قوی و سبب نما و تولد و مبادی هر یک و انچه
از نشو و نما واقع شود از مناسبات و مخالفات
و خواص و مشاکلات و انچه بدین جمله تعلق دارد از علوم
اعداد و مقادیر و لواحق و احوال و اما ایات انفس از معرفت ابدان
و انفس باشد و ان معلوم شود بعلم تشریح اعضاء مفرده
از عظام و عضلات و اعصاب و عروق و منافع هر یک
و مرکبه چون اعضاء رئیسه و خادمه و الات هر یک چو جوارح
و معرفت قوی و افعال هر یک و احوال مانند صحت و مرض

و معرفت نفوس و کیفیت ارتباط آن با ابدان و افعال و انفعالات
هر دو از یکدیگر و اسباب نقصان و کمال در هر یکی و معنی
سعادت و شقاوت عاجل و آجل و فراغ تعلق هر یکی ازین
جمله مبادی سیر است که مذکور شد عبارت از آنست و اما مقاصد
و آن منتها سیر باشد در آخر این فصول و ابواب معلوم گردد
و آن وصول باشد بنهایت مراتب کمال ۵

فصل سوم
در خوف و حزن

قال الله تعالی وخافون ان کنتم مؤمنین علما گفته‌اند الحزن
علی ما فات والخوف مما لم یأت پس حزن عبارت باشد از المی
باطنی بسبب وقوع مکروهی که دفع آن متعذر باشد و خوف
عبارت بود از المی باطنی بسبب توقع مکروهی که اسباب حصول
آن ممکن الوقوع باشد یا توقع فوات محبوبی که تلافی آن متعذر
بود پس اگر اسباب حصول معلوم الوقوع باشد یا مظنون
ظنی غالب از انتظار مکروه پس خواسته و تألم زیادت باشد
و اگر تعذر اسباب معلوم باشد و تألم حاصل از آن خوف
خواهد که نسیان ما یحول دیگر باشد و حزن و خوف در باب
سلوک از فایده خالی نباشد چه حزن اگر بسبب ارتکاب
معاصی باشد یا بسبب فوات مدتی گذشته در غفلت از
عبادت او در ترک سیر در طریق کمال مقتضی تصمیم عزم توبه
شود و خوف اگر از ارتکاب گناه و نقصان و نارسیدن
بدرجه ابرار باشد موجب جهد نمودن در اکتساب خیرات

و مبادرت در سلوک طریق کمال باشد ذلک یخوف الله به عباده
و کسی که درین مقام از حزن و خوف خالی باشد از اهل قساوت
باشد فویل للقاسیة قلوبهم من ذکر الله اولئک فی ضلال
مبین و هر آن که درین مقام سبب زوال این خوف باشد
مقتضی هلاک باشد افأمنوا مکر الله فلا یأمن مکر الله الا
القوم الخاسرون و اما اهل کمال از حزن و خوف
مبرا باشند الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون
و هر چند بحسب لغت خوف و خشیت یک معنی است در عرف
ارباب طریقت میان هر دو فرق است خشیت بعلما خاص است انما
یخشی الله من عباده العلماء و هیبت با ایشان خاص است ذلک
لمن خشی ربه و خوف از ایشان منتفی لا خوف علیهم پس خشیت
استشعاری باشد از نسبت شعور بعظمت و هیبت حق عز و علا
و وقوف بر نقصان خود و قصور از ادای حق بندگی او یا تخیل
ترک ادبی در عبودیت یا اخلالی بطاعت لانهم ایدی خشیت
خوفی خاص باشد ویخشون ربهم و یخافون سوء الحساب
دلیل است بر آن و هیبت بخشیه در بعضی هدی و رحمة للذین
هم لربهم یرهبون و بنا لاجرم چون بدرجه رضا رسند خوف
او بامن بدل شود اولئک لهم الامن و هم مهتدون چه او را
از هیچ مکروه کراهت باشد و نه هیچ مطلوب رغبت
و این امر از سبب کمال بود و حال آنکه امر مذکور از سبب نقصان
باشد و صاحب این امر از خشیت خالی نباشد تا آنگاه که

سطر و حدت متجلی شود و آنگاه از خشیت هم اثری باقی نماند
چه خشیت از لوازم تکثر باشد

فصل چهارم در رجا

قال الله تعالی ان الذین امنوا والذین هاجروا وجاهدوا
فی سبیل الله اولئک یرجون رحمة الله هرگاه کی مطلوبی
متوقع باشد کی در زمان استقبال حاصل خواهد شد
و طالب ناظر باشد بحصول اسباب آن مطلوب فرحی ناکی
از تصور حصول آمخه با توقع حصول آن در باطن او
حادث شود رجا خوانند و اگر دواعی و مستقر باشد کی
اسباب ساخته است و متوقع واجب الوقوعست در
مستقبل آن را انتظار مطلوب خوانند و هر آنه کی فرح
در آن صورت زیادت باشد و اگر ساختکی اسباب حصول
معلوم و مظنون نباشد آن را تمنی خوانند و اگر تعذر حصول
اسباب معلوم و مظنون باشد و توقع حصول باقی
آن رجا از باب غرور و حماقت باشد و خوف و رجا
و رجا متقابلاند و در سلوک رجا مشتمل بر فواید بسیار
باشد مانند خوف چه رجا باعث باشد بر ترقی در نجات
کمال و بر سرعت سیر در طریق وصول مطلوب یرجون
تجارة لن تبور لیوفیهم اجورهم و یزیدهم من فضله
و هر رجا مقتضای حسن ظن باشد بمغفرت و عفو باری تعالی
و ثقت برحمت او اولئک یرجون رحمة الله و در حصول

مطلوب او موجبات توقع فروده است کی انا عند ظن عبدی
بی و عدم رجا در بن مقام یاس و قنوط باشد انه لا ییأس
من روح الله الا القوم الکافرون والمتن ینب
یاس حذف لغت ابی شده است کی لا تقنطوا من رحمة
الله اما چون سالک بمرتبه معرفت رسد رجای او منتفی
شود تنبه الکرم الذی هر چه بایسته است ساخته اند
و هر چه ساخته اند بایسته است و با این صورت رجا الا
باقی باشد عائد با جمل باشد تمامی آنچه در بایست و نبایست
باشد با اشکالات زمنیب اسباب حت حرمان از مطلوب
و از فصل گذشته و از فصل معلوم شود کی مادام کی
سالک در سلوک باشد از خوف و رجا خالی نباشد یدعون
ربهم خوفا و طمعا چه از استماع ایات وعد و وعید
و تفکر در دلائل عصیان و کمال و متوقع و توقع هر یکی بدل از
دیگری و تصور آنکه انتهای سلوک یا وصول باشد بمقصد یا
لا وصول و حرمان رجا منافی خوف لازم اید و ترجیح یک
طرف بر دیگر طرف ممکن نباشد لو وزن خوف المؤمن و رجاوه
لاعتدلا چه اگر رجا را ترجیح دهد امنی بجای گاه
لازم اید افامنوا مکر الله و اگر خوف را ترجیح دهد
یاسی موجب هلاک لازم اید انه لا ییأس من روح الله الا
القوم الکافرون

فصل پنجم در صبر

قال الله تعالی واصبروا ان الله مع الصابرین صبر در لغت
حبس نفس باشد از جزع بوقت وقوع مکروه وان منع باطن
باشد از اضطراب وباز داشتن زبان از شکایت ونگاه
داشتن اعضا از حرکات غیر معتاد وصبر سه نوع باشد
اول صبر عوام وحبس نفس باشد بر سبیل تجلد واظهار ثبات
در تحمل تا ظاهر حال ایشان نزدیک عاقلان وعموم مردم مرضی باشد
یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الاخرة هم غافلون
ودوم صبر زهاد وعباد واهل تقوی وارباب حلم از جهت
توقع ثواب اخرت کی انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر
حساب وسوم صبر عارفان چه بعضی از ایشان التذاذ
یابند بمکروه از جهت تصور انکی معبود جل ذکره ایشان را
بان مکروه از دیگران خاص کرده است وبنازد کی
ملحوظ نظر او شده اند وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة بتم
مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون اولیک علیهم
صلوات من ربهم ورحمة در اثار اورده اند کی جابر بن عبد الله
کی یکی از کبار صحابه بود در اخر عمر تضعف پیری وعجز مبتلا
شده بود محمد بن علی بن الحسین المعروف بالباقر رضی الله عنه
بعیادت او رفت واز احوال او سوال کرد گفت در حالی ام
کی پیری از جوانی وبیماری از تندرستی ومرگ را از زندگانی ٥
دوستر میدارم محمد گفت من باری چنانم کی اگر مرا پیر دارد
پیری دوستر دارم واگر جوان دارد جوانی واگر بیمار دارد

بیماری واگر تندرست دارد تندرستی واگر مرگ دهد مرگ
واگر زنده دارد زندگی جابر چون این سخن بشنید روی محمد را بوسه
داد وگفت صدق رسول الله کی مرا گفت تو یکی را از فرزندان
من ببینی همنام من کی یبقر العلم بقرا کما یبقر الثور الارض
وباین سبب اورا باقر علوم الاولین والاخرین خوانده اند
والمعروف از مراتب معلوم شود کی جابر در مرتبه اهل
صبر بوده است ومحمد از مرتبه اهل رضا بوده وبعد از این
شرح رضا داده اید

فصل ٥ م ششم

در شکر

قال الله تعالی وسنجزی الشاکرین شکر در لغت
ثنا است بر منعم بازای نعمت او وچون معظم نعمتها بل جمله
نعمتها از حق تعالی است بنده باید کی همیشه مشغول بودن
بشکر او تعالی باشد وقیام بشکر بسه چیز لازم شود
یکی معرفت نعمت منعم کی او را واقف مشمول برانست ودوم
شادمانی بوصول ان نعمتها باو وسوم جهد نمودن در
تحصیل رضاء منعم بقدر امکان واستطاعت وان بحیثیت
او باشد در باطن وثناء او وتعظیم او بر وجهی کی باو لایق
باشد در قول وجهد نمودن در قیام ابلغ بقیاس با منعم
بان قیام باید نمودن تا مکافات اخدمت وطاعت
یا اعتراف بعجز قال الله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم وفی
الخبر الایمان نصفان نصف صبر ونصف شکر جه تا الکلام

هیچ حال از ملاقات امری ملایم یا غیر ملایم خالی نباشد
پس بر ملایم شکر باید کرد و بر غیر ملایم صبر و هم چنانکه
بازاء صبر جزعست بازاء شکر کفرانست و کفر نوع از
کفرانست ولئن کفرتم ان عذابی لشدید و ازینجا معلوم
شود که درجهٔ شکر از درجهٔ صبر عالی‌ترست و چون
شکر بتوان کرد اندر دل و زبان و اعضاء دیگر و هر چه
نعمت اوست و قدرت بر استعمال هر یکی از آن نعمتها نعمتی
دیگر و توفیق بر آن در استعمال هر یکی نعمتی دیگر پس اگر خواهد
که بر هر نعمتی شکری گزارد بر نعمتها هم شکری دیگر باید گزارد
و تعذر گزاردن شکر همچنان باشد که در اول و انتها بعجز
باشد و اعتراف بعجز از شکر آخر مراتب شکر باشد چنانکه
اعتراف بعجز از ثنا بزرگترین ثنای است و بدین سبب گفته است
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک و فوق ما یقول
القائلون و نزدیک اهل تسلیم شکر منفی شود چه شکر
مشتمل است بر قیام بمکافات و مجازات منعم و اگر کسی در
مقام نیستی بود که خود را هیچ محل ننهد چگونه در مقابل
کسی تواند آمد که همه او باشد پس نهایت شکر آنجا باشد
که خود را وجودی داند و منعم را وجودی هم
جهارم
باب
در ذکر احوالی که مقارن سلوک حادث شود تا انگاه که وصول
مقصود باشد و آن مشتمل بر شش فصل است ـــــ م

فصل اول در ارادت	فصل دوم در شوق
فصل سوم در محبت	فصل چهارم در معرفت
فصل پنجم در یقین	فصل ششم در سکون

فصل اول در ارادت

قال الله تعالی واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغداة
والعشی یریدون وجهه ارادت خواستنست و آن شروط
بنه چیز باشد شعور بمراد و شعور بکمالی که مراد را حاصل باشد
و شعور بمراد پس اگر مراد از قبیل اموری باشد که بر ما از قبیل
ان عمر باشد چون ارادت با قدرت مقتضی شود هر دو موجب
حصول مراد باشد و اگر از قبیل اموری باشد که حاصل و موجود
باشد اما حاضر نباشد هر دو مقتضی وصول بمراد شوند
پس اگر در وصول توقفی امد ارادت مقتضی حالی شود در تدریج
که آنرا شوق خوانند و شوق پیش از وصول باشد و اگر
وصول بتدریج باشد چون از وصول اثری حاصل شود آنرا
محبت خوانند و محبت از لوازم بود و مرتبهٔ آخر بوقت تمامی
وصول و انتهاء سلوک باشد و اما ارادت مقارن سلوک
باشد و بوجهی اعتباری مقتضی سلوک باشد چه طلب کمال نوعی
از ارادت بود و چون ارادت منقطع شود سبب وصول
اعلم بامتناع وصول سلوک بر منقطع شود و این ارادت
که مقارن سلوک باشد با هل نقصان خاص بود و اما اهل کمال را
ارادت عین مراد بود در احادیث امده است که در بهشت

در نخیل است که از افلاطون خواستند هر کس را که آرزوی بود مراد
او با او دهیم از بخت او رسانیدن هیچ چیز واستعداد و نیز
گفته اند بعضی مزد مزد بر طاعتی که ورزد بیابد ثواب در آخرت
برسد و بعضی را عین عمل ایشان عین ثواب ایشان باشد و این
سخن بود که دانست که بعضی را ارادت عین مراد باشد و کسی که
در سلوک بدرجه رضا رسید او را ارادت منتفی شود چرا که
بزرگان که طالب این مرتبه بوده اند گفته است لو قیل لی
ما ترید اقول ارید ان لا ارید ه م ه

فصل دوم
در شوق

قال الله تعالی ولیعلم الذین اوتوا العلم انه الحق من ربک فیؤمنوا
به فتخبت له قلوبهم   شوق باز لذت محبتی باشد که لازم
فرط ارادت باشد ممتزج بالم مفارقت و در حال سلوک
بعد از اشتداد ارادت شوق ضروری باشد و باشد که منع
از سلوک چون شعور بکمال مطلوب حاصل شود و صورت سیر
بالم مقیم نباشد و صبر بر مفارقت نقصان پذیرد شوق حاصل
شود و تا الحجبه از سلوک که بر تیه مشترکند شوق او
شر شود و صبر کم تا آنگاه که مطلوب رسد بعد از آن
لذت وصل کمال خالص شود از الم و شوق منتفی گردد و از باب
طریقت باشد که مشاهده محبوب را شوق خوانند و ان بان
اعتبار باشد که طالب اتحاد باشد و بان مرتبه هنوز نرسیده

فصل سوم
در محبت

قال الله تعالی ومن الناس من یتخذ من دون الله اندادا یحبونهم
کحب الله والذین امنوا اشد حبا لله   محبت ابتهاج باشد
بحصول کمالی یا تخیل حصول کمالی مظنون یا محقق که در شعور به
باشد و بوجهی دیگر محبت میل نفس باشد بانچه در شعور بدان
لذتی یا کمالی مقارن شعور باشد و چون لذت ادراک ملایمت
یعنی نیل کمالی است محبت از لذت یا تخیل لذت خالی نباشد و محبت
قابل شدت و ضعف است و اول مراتب او ارادت است چه ارادت
محبت نباشد و بعد از آن انچه مقارن شوق باشد و [illegible] بود
تمام که ارادت و شوق منتفی شود محبت غالب تر شود
و ما دام که از مغایرت طالب و مطلوب اثری باقی باشد محبت
ثابت بود و عشق محبت مفرط باشد و باشد که طالب
و مطلوب متحد باشد و باعتبار متغایر و چون این اعتبار
زایل شود محبت منتفی گردد بل آخر نهایت محبت و عشق
اتحاد باشد و حکما گفته اند محبت یا فطری باشد یا کسبی
و محبت فطری در همه کاینات موجود باشد چه در فلک
محبتی بمعنی حرکت اوست و در هر عنصر که طلب مکان طبیعی
در وی مرکوز است و همچنین محبت دیگر احوال طبیعی از وضع
و مقدار و فعل و انفعال و در مرکبات چنانکه در مغناطیس
اهن را و در نباتات زیادت بر انچه در مرکبات باشد بسبب انکه
در طریق نمو و اغتذا و تحصیل بزر و حفظ نوع محتاج باشد
و در حیوان زیادت بر انچه در نبات باشد مانند الف و انس

مشاکل ورغبت بزواج وشفقت بر فرزند وبر ابناء نوع واما
محبت کسبی غالب در نوع انسان باشد وسبب آن یکی از سه چیز
بود اول لذت وآن جسمانی باشد یا غیر جسمانی وغیر جسمانی
وهمی باشد یا حقیقی ودوم منفعت وآن هم مجازی باشد چنانک
محبت دنیاوی که منع آن العرض باشد یا حقیقی که منفعت بالذات
بود وسیوم مشاکلت جوهر وآن عام بود چنانک میان دو
کس که هم طبع وهم خلق باشند وباخلاق وشمایل وافعال یکدیگر
ممتزج شوند وخاص بود میان اهل حق مانند محبت طالب کامل
کامل مطلق را وباشد که سبب محبت مرکب باشد از اسباب
مذکور ترکیب ثنائی یا ثلاثی ومحبت مبنی بر معرفت نیز باشد
چنانک عارف را با آنک لذت ومنفعت وغیر هم از کامل
مطلق واز غیر وی باوی رسد اما او را محبت کامل مطلق حاصل
آید بمبالغت از دیگر محبتها ومعنی والذین امنوا اشد حبا
لله اشارت بدین کرده واهل ذوق گفته اند که رجا وخشیت
وشوق وانس وانبساط وتوکل ورضا وتسلیم جمله از
لوازم محبت باشد چه محبت با تصور رحمت محبوب اقتضاء
رجا کند وبا تصور هیبت او اقتضاء خشیت وبا عدم وصول
اقتضاء شوق وبا استشعار وصول اقتضاء انس وبافراط انس
اقتضاء انبساط وبا شهود عنایت اقتضاء توکل وبا استحسان
هر اثر که از محبوب صادر شود اقتضاء رضا وبا تصور
قصور وعجز خود وکمال احاطت وقدرت او اقتضاء تسلیم

ونتیجه محبت حقیقی حتی با تسلیم دارد آنگاه که حاکم مطلق
محبوب را داند ومحکوم مطلق خود را وعشق حقیقی حتی با
فنا دارد که همه معشوق را بیند وهیچ خود را وکل ما سوی
الله نزدیک اهل این مرتبه حجاب باشد تا غایت نیز بآن رسد
که از همه اعراض کند وبتوجه باو کند والیه یرجع الامر کله

فصل چهارم
در معرفت

قال الله تعالی شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و
اولوا العلم قائما بالقسط بدانکه معرفت شناخت باشد
وانجام مراد از معرفت مرتبه بلندتر از مراتب خداشناسی است
چه خداشناسی را مراتب بسیار است ومثل مراتب معرفت
چنانست که آتش را بعضی چنان شناسند که شنیده باشند که
موجودی هست که هرچه باو رسد ناچیز شود واثر او در
[illegible] او باشد ظاهر گردد ووجه آنکه از وبرداری هیچ نقصان
در وی نیاید وهرچه از وی جدا شود برضد طبع او باشد وآن
موجود را آتش خوانند ودر معرفت باری تعالی کسانی که بدین
مثابت باشند مقلدان خوانند مانند کسانی که بحجت بزرگان
تصدیق کرده باشند در باب وی وقوف بر حجتی وبعضی که مرتبه
بالاء این جماعت باشند کسانی باشند که از اثر دود بآتش
رسیده اند که از وجود آتش حکم کنند بموجودی
که دود اثر او است ودر معرفت کسانی که بدین مثابت باشند
اهل نظر باشند که برهان قاطع دانند که صانعی هست چه

از آثار قدرت او بر وجود او دلیل سازند و بالای این مرتبه
کسانی باشند که از آثار این حکم مجاوزت اثری احساس کنند
و بان مستغرق شوند و در معرفت کسانی که بدین مرتبه باشند
مومنان غیب باشند و صانع را شناسند بی ورای حجاب
و بالای این مرتبه کسانی باشند که از این منافع بنیاد یابند
مانند حجر و ملح و اسفناج و غیر آن و این جماعت مثابت کسانی
باشند که در معرفت لذت معرفت دریافته باشند و بان
مستح شده و با انجام مراتب اهل دانش باشند و بالای این مرتبه
کسانی باشند که آتش مشاهده کنند و بتوسط نور آتش چشمها
ایشان مشاهده موجودات کند و این جماعت در معرفت
مثابت اهل یقین باشند و ایشان را عارف خوانند و معرفت
حقیقی ایشان را باشد و کسانی که در مراتب دیگر باشند الا
این مرتبه هم از اصحاب عارفان باشند و ایشان را اهل یقین
خوانند و ذکر هر یک بعد از این آورده شود و از ایشان جماعتی
باشند که معرفت ایشان از باب معارف باشد و ایشان را اهل
حضور خوانند و انس و انبساط با ایشان خاص باشد و نهایت
معرفت آنجا باشد که عارف مستغرق شود مانند کسی که با آتش سوخته
و ناچیز شود

فصل پنجم در یقین

قال الله تعالی و بالاخرة هم یوقنون و در حدیث آمده است
که من اقل ما اوتیتم الیقین و من اوتی حظه منه لم یبال بما انتقص
من صلواته و صومه یقین در عرف اعتقادی باشد جازم مطابق

ثابت که زوال آن ممکن نباشد و آن بحقیقت مؤلف بود از علم بمعلوم و
از علم بانکه خلاف آن علم او را محال باشد و یقین را مراتب است
و در تنزیل قرآن علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین آمده است
چنانکه گفته است لو تعلمون علم الیقین لترون الجحیم ثم لترونها
عین الیقین و دیگر گفته است و تصلیة جحیم ان هذا لهو حق
الیقین و در مثال آتش که در باب معرفت گفته آمد مشاهده هرچه
در نظر آید بتوسط نور آتش مثابت علم الیقین است و معاینه
جرم آتش که معطی نور است بر هرچه قابل اضائت باشد مثابت
عین الیقین و تاثیر آتش در آنچه باو رسد تا هویت او محو کند
و آتش صرف بماند حق الیقین هرچند آتش عذاب است [illegible]
نجات و حصول او را اتصاف هویت واصل است و رؤیت او از دور
و از نزدیک و دخول او در وی که اتصاف [illegible] امضا کند بازاء این
مرتبه مشاهده است والله اعلم بحقائق الامور ع م ه

فصل ششم در سکون

قال الله تعالی الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر
الله تطمئن القلوب سکون دو نوع بود یکی از خواص اهل
نقصان و آن مقدم بر سلوک بود که صاحبش از مطلوب و کمال
بی‌خبر باشد و آن را غفلت خوانند و دیگر بعد از سلوک که
از خواص اهل کمال باشد بوقت وصول بمطلوب و آن را
اطمینان خوانند و حالی که میان این دو سکون باشد حرکت
و سیر و سلوک خوانند و حرکت از لوازم محبت باشد

که قبل الوصول باشد و تلوّن از لوازم معرفت که فنا از آن
وصول باشد و بدین سبب گفته‌اند لو تحرّک العارف هلک
ولو سکن المحبّ هلک واز سر مبالغت هم گفته‌اند و از اینست
لو نطق العارف هلک ولو سکت المحبّ هلک اینست
احوال سالک تا آنگاه که واصل شود

باب پنجم

در ذکر حالهائی که اهل وصول را سانح گردد و آن مشتمل
برشش فصل است

فصل اول در توکل — فصل دوم در رضا
فصل سوم در تسلیم — فصل چهارم در توحید
فصل پنجم در اتحاد — فصل ششم در وحدت

فصل اول در توکل

قال الله تعالی وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین توکل
کار با کسی گذاشتن باشد و درین موضع مراد از توکل
آنست که چون کارهائی که از و صادر شود یا او را پیش آید چون
او را اختیار باشد که خدای تعالی از و تواناتر است باو گذارد
احتیاط بقدیر او نست آن کارها می سازد و با خدا وتقدیر کند
خرسند و راضی باشد ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله
بالغ امره وخرسندی او با خدای کند و سازد بان حاصل
شود که تامل کند در حال گذشته خود که اول نه چیز او
او را در وجود آورد و چندان حکمت در آفرینش او پیدا کرد
که به عمر خود هزار یک آن نتواند شناخت و او را پرورش داد
و از اندرون و بیرون او کارهائی که بدان توانست بود بکمال
از نقصان بکمال توانست رسید بی التماس او و مصلحت دید
او ساخت اندیشد که آنچ در مستقبل خواهد بود هم
خواهد ساخت و از تقدیر و ارادت او تعالی بیرون نخواهد بود
بر و تعالی اعتماد کند و اضطراب در باقی کند و او را اعتقاد یقین
حاصل شود که آنچ باید ساخت خدای تعالی سازد اگر او
اضطراب کند یا نکند چه من انقطع الی الله کفاه الله کل
مونة ورزقه من حیث لا یحتسب و توکل نه چنان بود
که دست از همه کارها باز دارد و گوید با خدا گذاشتم
بل چنان بود که بعد از آنکه او را یقین شده باشد که هر چه
در جهان است از خدا است و بیا از چیزها هست که در عالم
واقع می شود بحسب شروط و اسباب واقع می شود چه قدرت
و ارادت خدای تعالی چیزی که تعلق گیرد دون چیزی دیگر
لا محاله بحسب شرطی و سببی که مخصص آن چیز بود تعلق گیرد
چون شرط او علم و قدرت و ارادت خود شرط او هم از جمله شروط
و اسباب شمرد که مخصص ایجاد بعضی امور باشد که او را از امور
تعلق خود نیست می دهد پس باید که در آن کارها که قدرت
و ارادت او شرط و سبب وجود آنست جد تر باشد ما نند
کسی که استر سد او گذاری که معدوم و موجد و محبوب او خواهد
تمام شود و چون چنین باشد جبر و قدر مجتمع و متحد شده باشد

جه اگر کار را اگر نسبت با وجود دهد جبر در خیال آید و اگر نسبت
با شرط و سبب دهد قدر در خیال آید و چون نظر راست [illegible]
کرده جبر مطلق باشد و نه قدر مطلق و این کلمه را اکثر گفته اند
لا جبر و لا قدر و لا تفویض و لکن امر بین امرین و معنی محقق شود
بر خود را در افعال که منسوب باوست متصرف داند تصرفی
که مرلت تصرف آلات باشد نه مرلت تصرف فاعل با آلات
و کشف این و اعتباری که نسبت با فاعل دارد و یکی نسبت
بالت متحد شود و هم از فاعل باشد که انکار [illegible] ترک توسط
خود کرده باشد و این نهایت در توکل باشد و چون بریاضت قوت
حاصله باین مقام نتوان رسید و هر کس که باین مرتبه رسید
مقرر داند که مقدر همه موجودات یکی است که هر امری را
که حادث خواهد شد در وقتی خاص بشرطی و آلتی و سببی خاص
ایجاد میکند و مجمل را در طلب و تأنی را در دفع موثر نداند
و خود را هم از جمله اسباب و شروط داند و از دل بستگی
بامور عالم خلاص یابد [illegible] با مناص باشد از عجز
او بجز تر باشد و کشف معنی الیس الله بکاف عبده تصور کند
و آنگاه از جمله متوکلان باشد و از آیات در توکل او
و امثال و منزل که فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین

فصل دوم
در رضا

قال الله تعالی لکیلا تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتاکم
رضا خشنودی است و آن ثمره محبت و بمعنی عدم انکار است

چه بظاهر و چه در باطن و چه در دل و چه در قول و چه در عمل
و اهل ظاهر را مطلوب آن باشد که خدای از ایشان راضی باشد
تا از خشم و عقاب او ایمن شوند و اهل محبت را مطلوب آن
باشد که از خدای تعالی راضی باشند و آن چنان بود که ایشان را
هیچ حالی از احوال مختلف مانند مرگ و زندگی و بقا و فنا و رنج
و راحت و سعادت و شقاوت و غنی و فقر مخالف طبع باشد
و یکی را بر دیگری ترجیح ننهند چه دانسته باشند که همه وجود
از باری تعالی است و محبت او تعالی در طبایع ایشان راسخ شده
باشد بنا بر ارادت و مراد او هیچ مزید نطلبند و بهر چه هست
ایشان بدو راضی باشند یکی از بزرگان این مرتبه باز گفته اند
که [illegible] العمرات [illegible] لم یقل لشیء کان لیته
لم یکن و لا لشیء لم یکن لیته کان و از بزرگی بر سبیله آمده که از رضا
در دوزخ [illegible] اثر یافته که گفت از مرتبه رضا بعید مرتبه است
و مع ذلک اگر از ذات من [illegible] و دوزخ [illegible] و خلایق [illegible]
و اخر [illegible] بگذارند و بهشت رسانند [illegible]
در دوزخ کند ابدالآباد در دل من [illegible] احظ من [illegible] است
خلاف حظوظ دیگران و هر کس [illegible] احوال [illegible] یاد کرده
[illegible] شود [illegible] باشد که واقع
شود و از [illegible] که اندر هر کس که [illegible]
آید و چون [illegible] کند رضای خدای [illegible] حاصل شود
که رضا [illegible] از خدای حاصل شود رضی الله عنهم و رضوا عنه

بر ما دام کی کسی را اعتراض بر امری از امور واقع کاینا ما کان
در خاطر او [illegible] باشد کی در خاطر او رد از مرتبهٔ رضا بی نصیب
باشد وصاحب مرتبهٔ رضا همیشه در انشراح باشد چه او را
رایت ونهایت نباشد بل نهایت ورایت او همه رایت
باشد ورضوان من الله اکبر در بان بهشت را رضوان
خوانده اند وگفته اند الرضا بالقضا باب الله الاعظم چه هر کس
کی برضا رسید بهشت رسید در هر چه نگاه کند نور رحمت
الهی بیند المومن ینظر بنور الله چه باری تعالی الا موجد
همه موجوداتست اگر بر امری از امور انکار باشد آن مرا
وجود محال باشد وچون بر هیچ امر او را انکار نباشد بر از همه
راضی باشد بر هیچ فایت متاسف شود ونه بهیچ حادث متبهج
گردد ان ذلک لمن عزم الامور ع ٥

فصل سوم در تسلیم

قال الله تعالی فلا وربک لا یومنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم
ثم لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما
تسلیم باز سپردن باشد ودرین موضع مراد از تسلیم آنست که مرتبه
سالک از خود نسبتی کرده باشد از با خدای باز دهد وآن مرتبه
بالای مرتبهٔ توکلست چه در توکل کار با خدای می گذارد
منزلت آنست که او را وکیل میکند بر تعلق خود با آن کار باقی
می ماند ودر تسلیم قطع آن تعلق می کند با هر امر که از خود
تعلق می شمرد همه را تعلق با او داند وآن مرتبه بالای مرتبهٔ

رضا باشد چه در مرتبهٔ رضا هر چه خدا کند موافق طبع او باشد
ودرین مرتبه طبع خود وموافق ومخالف طبع خود جمله با خدا
سپرده باشد او را طبعی نمانده باشد تا از موافق ومخالف باشد
لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت از مرتبهٔ رضا باشد ویسلموا
تسلیما از مرتبهٔ بالای آن مرتبه وچون محقق سالک بر تحقیق
گردد خود را نه حد رضا داند ونه حد تسلیم چه در هر دو خود
را باز احق تعالی مرتبهٔ نهاده است تا او راضی باشد وحق
مرضی عنه یا او مودی باشد وحق قابل واین اعتبارات منافی
توحید باشد مستغنی شود

فصل چهارم در توحید

قال الله تعالی ولا تجعل مع الله الها آخر توحید
یکی کردن ویکی گفتن باشد وتوحید بمعنی اول شرط باشد در ایمان
کی مبدا معرفت باشد بمعنی تصدیق آنکه خدای یکیست انما الله
اله واحد وبمعنی دوم کمال معرفت باشد که بعد از ایمان حاصل
شود وآن چنان بود کی هر گاه کی موقن [illegible] شود که در وجود
م جز باری تعالی وفیض او نیست وفیض او را وجودی با انفراد نیست
بر نظر از کثرت بر بیند کند وهمه یکی داند ویکی بیند بر همه را
بایکی کرده باشد در سر خود واز مرتبهٔ وحده لا شریک له فی
الالهیة بآن مرتبه رسیده کی وحده لا شریک له فی الوجود
ودرین مرتبه ما سوی الله حجاب باشد ونظر بغیر الله شرک مطلق
شمرند وزبان حال گوید انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا وما انا من المشرکین

فصل پنجم

در ذکر

قال الله تعالى ولا تدع مع الله الها اخر لا اله الا هو توحيد یکی
کردنست واتحاد یکی شدن انجا ولا تجعل مع الله الها اخر واینجا
ولا تدع مع الله الها اخر چه در توحید شائبه نطق هست که در
اتحادنیست نیز هرگاه که یکانگی مطلق در تمیز اوراج شود
اسم وجه بدون ای الفاف نماید اتحاد نیز باشد واتحاد
نه انست که جماعتی ناصر نظران توهم کنند که مراد از اتحاد یکی شدن
بنده باخدای تعالی باشد تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا بل انست
که همه اورا بیند که کلنا لکو بدو چون هرچه جز اوست از وست
بلکه همه وی است بل چنانکه چون نور تجلی او تعالی هنا شود غیر او
نبود بنده ودوئی ومعنی نباشد همه یکی شود دعاء حسین
منصور حلاج که گفته است بینی وبینک انّی ینازعنی
فارفع بفضلک انّی من البین مستجاب شده است او از
میان برخیزد تا تو اند گفت انا من اهوی ومن اهوی انا
ودرین مقام معلوم شود که انکس که گفت انا الحق وانکه گفت
سبحانی ما اعظم شانی نه دعوی الهیت کردند بل دعوی نفی انیت
خود واثبات انیت غیر خود کرده اند وهو المطلوب م ه
فصل سیم در وحدت قال الله تعالی
لمن الملک الیوم لله الواحد القهار وحدت یکانگی است واین
بالا اتحادست چه از اتحاد که معنی یکی شدنست معنی کثرت
ایزد و وحدت ان شائبه نباشد واینجا سکون وحرکت
وذکر وذاکر وسیر وسلوک وطلب وطالب ومطلوب ونقصان وکمال

نیست الا
همه منعدم شوند اذا الکلام مع الله فاسکتوا م ه
فصل سیم
در فنا
قال الله تعالی کل شیء هالک الا وجهه در وحدت
سالک وسلوک وسیر ومقصد وطلب وطالب ومطلوب
نباشد کل شیء هالک الا وجهه واین محو وبیان هم نباشد
ونفی این محو وبیان هم نباشد نفی واثبات مقابل اند ودوئی تا
مبدا کثرتست اینجا نفی واثبات نباشد ونفی نفی واثبات
هم نباشد وانرا فنا خوانند که معاد خلق با فنا باشد همچنانکه
مبدا از عدم بود کما بداکم تعودون ومعنی فنا اینست تا
کثرت کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام فنا این معنی هم نباشد هرچه در نطق اید وهرچه
در وهم اید وهرچه عقل بان رسد حمله نفی باشد الیه
یرجع الامر کله انست انچ خواستیم که درین مختصر
ایراد کنیم واینجا سخن منقطع شد والسلام علی من اتبع الهدی

قل لن يصيبنا الا ما كتب الله لنا هو مولانا وعلى الله فليتوكل المؤمنون
وان يمسسك الله بضر فلا كاشف له الا هو وان يردك بخير فلا
راد لفضله يصيب به من يشاء من عباده وهو الغفور الرحيم وما من
دابة في الارض الا على الله رزقها ويعلم مستقرها ومستودعها كل
في كتاب مبين انى توكلت على الله ربى وربكم ما من دابة الا هو آخذ
بناصيتها ان ربى على صراط مستقيم وكاين من دابة لا تحمل رزقها
الله يرزقها واياكم وهو السميع العليم ما يفتح الله للناس من رحمة فلا
ممسك لها وما يمسك فلا مرسل له من بعده وهو العزيز الحكيم ولئن
سألتهم من خلق السموات والارض ليقولن الله قل افرأيتم ما تدعون
من دون الله ان ارادني الله بضر هل هن كاشفات ضره او ارادني
برحمة هل هن ممسكات رحمته قل حسبي الله عليه يتوكل
المتوكلون وان تولوا فقل حسبي الله لا اله الا هو عليه توكلت
وهو رب العرش العظيم ٥

٣
النفس الناطقة [illegible] ان [illegible] البدن [illegible] بموته [illegible] النفس [illegible]
الجسم [illegible] لا [illegible] الاجسام [illegible] لذاتها ولا اجزائها لانه لو كان [illegible] الاجسام
حية [illegible] لكان كل جسم حيا [illegible] ان يموت ابدا [illegible] والنفس
حية ذاتها [illegible] لا يحتمل الموت [illegible]
[illegible] حية لغيرها والنفس حية [illegible] وهي الاجساد [illegible]
الاجساد [illegible] ان الاجساد اذا فارقت النفوس [illegible]
النفس [illegible] الاشياء [illegible]
عن [illegible]
[illegible]

خاتمه [illegible] سره العزيز

اندر بیان حال نفس [illegible] از [illegible] بدانکه چون [illegible] از
حال نفس [illegible] داست که
[illegible] در ان [illegible] موجود شود
و هیچ [illegible] در نفس موجود [illegible] از طریق [illegible] و دانستنش
[illegible] موجود نشود [illegible] بود
دانست [illegible] در نفس موجود [illegible] هیچ زبان
نرسید [illegible] باشد [illegible] هیچ زبان نرسد چه [illegible]
نرسید [illegible] حادثه که خواهد بود چون
[illegible] و داند [illegible] حادثه [illegible]
دانسته می شود [illegible] باشد [illegible]
[illegible] علیهم السلام [illegible] از
[illegible] حادثه [illegible]
[illegible]
[illegible] وبالله التوفيق

[illegible] ماست [illegible] ماست
[illegible] ماست [illegible] ماست

سودای ... ازناز نگاه ... [illegible] کن
اشاد تو عشق ... [illegible] کن

[illegible]

فائدة

٢ ان النفس الناطقة اذا اكتسبت ملكتي العلم والعمل بواسطة خروجها الى كمالها الممكن
في جانبي العلم والعمل اما في جانب العلم بان يكون منتقشة بصور الموجودات كما هي [illegible]
بالفعل كما هي واما في جانب العمل بان يحصل عندها الخلق الذي يسمى العدالة
والملكة الفاضلة على البدن الذي يقتضيه فانها اذا فارقت انقلبت النفس الى الحق
عند سدرة المنتهى [illegible] وفي غيبة الاول ناظرة الى ذاته
كمال [illegible] تعالى [illegible] ناظرة وقد انكشف لها جميع الحقائق
وقد كانت [illegible] دار العزة والغرور [illegible] الاعداء [illegible]
[illegible] عند انكشاف جميع الحقائق [illegible]
[illegible] ذكرنا [illegible] العالم [illegible]
العالم وتدبيره [illegible] ملكا للعالم [illegible] تعالى [illegible] فعال [illegible]
ثم رأيت [illegible] الشأن الاعظم السعادة الكبرى التي نالها النفس فهنالك
[illegible] معشوق جميع الموجودات
والمحركة [illegible] بواسطة الوصول الى الحضرة [illegible]

اعني الحق المحض والخير المحض والمعشوق بذاته والمحصل الحق بذاته جل ذكره وآيته
[illegible] النفس [illegible] لذة [illegible]
[illegible] السعادة الكاملة خاصة العقول المفارقة التي هي العقل الاوائل
لانهم مقتصرون على خدمة المجلس الاعلى [illegible] مشاهدة
المجلس الاعلى [illegible] بالنظر الى ذات الملك الغني المطلق فاذا حصلت هذه الخاصية
للنفس الناطقة بعد المفارقة للابدان صارت مشاكلة [illegible] الجواهر المجردة في
السعادة التي هي افضل السعادات واكمل المطلوبات [illegible] تحصيلها
[illegible] الاحوال المضادة [illegible] هذه
السعادات مرغوب فيها لذاتها ينبغي [illegible] تحصيل [illegible] النفس
[illegible] الدنيا [illegible]
والمواظبة على العبادات والطاعات [illegible] على
الوجه المحقق [illegible] فاي نفس جمعت بين هذين الامرين فقد فازت
بالسعادة العظمى في الآجلة [illegible] الفاضلة
[illegible] تحصيلها [illegible]
[illegible] اسباب السعادة الابدية [illegible]
[illegible] والحمد لله [illegible]

[illegible]

٣ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

چنین گوید امام سعید افضل الدین [illegible] رحمه الله بعد از ستایش پروردگار

و درود بر پیغامبر و اهل بیت و یاران او که [illegible] مایه که از خلق [illegible]

[illegible] از رنج [illegible] مایه دار و توانگر شود و اصل مایه داری و توانگری [illegible]

[illegible] مایه داری [illegible] و [illegible] معیوب اند و مردم را

مایه [illegible] و توانگری [illegible] از جمله جانوران دیگر [illegible]

مردم [illegible] از مایه پرورش و آرایش [illegible] و چهار [illegible] خواهند و [illegible] مردم [illegible]

[illegible] دیگر جانوران [illegible] و مایه پرورش و آرایش [illegible] خواهند و [illegible]

لکن مایه پرورش جانرا [illegible] دانشها گونه گون بود [illegible]

از [illegible] دانش [illegible] خواهد و دانش را [illegible] دانش [illegible]

[illegible] دانا بود [illegible] اندازه [illegible] و دیگر [illegible] خواهد [illegible]

او دانش [illegible] نگردد و اگر چه دانشها [illegible] گونه گون [illegible] رنج [illegible]

نگردد [illegible] از دانشها [illegible] مایه [illegible]

[illegible] چون [illegible] مایه دار و توانگر شود [illegible] محتاج و [illegible]

و توانگری از مایه پرورش [illegible] از مایه [illegible]

گردد [illegible] محتاج و [illegible] شود و [illegible] بسیار [illegible]

[illegible] مایه پرورش جان [illegible] مایه [illegible] مایه دار [illegible]

[illegible] مردم [illegible] مایه پرورش جانست [illegible] مایه

پرورش [illegible] خواستست [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] جان [illegible] گردد [illegible]

طبع [illegible] طبع [illegible] زنده باشد [illegible] طبع زنده [illegible]

اکنون چون [illegible] مایه پرورش جان دانش است و دانش بسیار است [illegible] چیزها

بسیارند و دانش [illegible] دانش [illegible] دانش [illegible] دانش [illegible]

شود و [illegible] دانشها [illegible]

دشوار است لکن این دانشهای بسیار را اصل و مایه یک دانش است چون آن

یک دانش شود این دانشهای دیگر [illegible] از یک دانش [illegible] اگر چه بسیار [illegible]

دانند [illegible] دانند چون [illegible] بود و دانشها [illegible] چون [illegible] دانشهای گونه گون

[illegible] که [illegible] خانه [illegible] و نه [illegible] خانه [illegible]

[illegible] دانش اصل [illegible] شد [illegible] دیگر دانشها [illegible] اند [illegible]

[illegible] بود که [illegible] گونه گون [illegible] اند [illegible] طبع خود [illegible]

[illegible] خود [illegible] چیزها [illegible] بود و [illegible] چیزها از مردگی [illegible]

[illegible] زندگی [illegible] رسند [illegible] مردم چون [illegible] دانش اصل [illegible] دانا

گردد دانش چیزهای بسیار که [illegible] دانش اصل [illegible] دانش [illegible]

[illegible] دانش [illegible] رسند [illegible] دانش اصل [illegible]

از دانشهای گونه گون [illegible] دانش اصل [illegible] مطلق [illegible]

وان دانش دانستن خود [illegible] خود [illegible] بود [illegible] اندر [illegible]

[illegible] خود [illegible] جسم [illegible]

[illegible] و [illegible] آن دیگر جای [illegible]

[illegible] بود [illegible] خرد [illegible] جان را [illegible]

[illegible] دانش [illegible] جان [illegible]

[illegible] جانست و جان [illegible] خرد

[illegible] جان [illegible] بود

[illegible] باشد [illegible] جان [illegible] باشد

و [illegible] خود [illegible] جان [illegible] خرد [illegible] بود زندگی

و اگر [illegible] جان [illegible] زنده [illegible] دانند [illegible]

نه [illegible] دانست [illegible] خرد [illegible] خود

درین باشد از آنکه خرد همه چیزها داند اندرین جهان جمله از چیزهاست
تا خرد از ایشان آگاه بود به احوال و صفات هیچ چیز را انها اندر خرد وجود
بود پس هر چه حال و صفت آن زاست در خرد باشد پس خرد در آن چیزها
تا در خرد باشند تواند بود و چنانکه خرد در هیچ نوعی از آنچه نه در یک
نوعی باشد دیگر نیز از آن که نسبتی چون خرد از هر یک از آنچه بود ازین
بود آگاه تواند بود پس هیچ صفتی که خرد در هیچ چیز بود و آنچه نه با دان
زنده و دانسته و بینا چون صورتها و رنگها و [illegible] و بویها [illegible]
و صورتها چنانکه [illegible] همه فروع [illegible] خرد [illegible]
[illegible] از آن اثر و فروغ [illegible] تواند [illegible] خرد [illegible]
و خرد [illegible] خرد بود از آنکه [illegible] محیط بود و از و
[illegible] اجسام را باشد چون بزرگی و خردی
و درازی و پهنی و [illegible] و سبکی و سختی و نرمی و [illegible]
و هیچ از این احوال خرد را نباشد [illegible] که خرد بزرگ بود یا خرد
یا دراز یا پهن [illegible] یا سبک یا سرد یا گرم یا سخت یا نرم [illegible] اصال
این و آن [illegible] که [illegible] بود همه در خرد باشد [illegible] معلوم
این چیزها خرد را و دانندگی خرد [illegible] خرد را هیچ ضد و مخالف
نبود از آنکه همه اضداد و همه چیزها مخالف در خرد مجمع [illegible] باشند
و هیچ ضدی و مخالفی [illegible] در خرد [illegible] و بطلان نکرد
و خرد همه را [illegible] و [illegible] دانسته [illegible]
دانسته و [illegible] همه [illegible] خود باشند و خرد را
هیچ چیز مخالف نبود و آنکه ضد و مخالف نبود وجود [illegible] نگردد

و هیچ تباه و باطل نبود از جهت آنکه مخالف باطل و تباه شود و وجود خرد
[illegible] و دانایی [illegible] وجود هیچ وجود [illegible] از وجود
باطل نگردد و فساد و تباهی نپذیرد و چون [illegible] مختلف تباه شود
و خرد را هیچ نقصانی و خللی نباشد از آنکه خرد زندگی و [illegible]
و [illegible] و [illegible] و نقصان و [illegible] و [illegible] اند و [illegible]
خرد داند در خرد [illegible] بود [illegible] زندگی [illegible] در خرد بود
و نه از دانش [illegible] و نه از دانش [illegible] تباه شود [illegible]
تا خرد با [illegible] و [illegible] و نقصان و زوال [illegible] حالها [illegible]
ناقص و زایل [illegible] حال نشود و از [illegible] حال خرد [illegible]
و [illegible] از عبارت و حکایت خرد [illegible] خرد [illegible] خرد
خرد و عقل [illegible] و عقل [illegible] انداد و چون [illegible] از آنکه خرد [illegible]
شد و [illegible] خرد [illegible] غالب گشت و [illegible] خرد بود [illegible]
مغلوب [illegible] [illegible] هلاک
[illegible] بخرد و [illegible] و [illegible] حالها
[illegible] و [illegible] و [illegible] حرکت
و سکون و صواب [illegible] خرد [illegible] آثار خرد را
در همه احوال خویش [illegible] دارد در [illegible] و [illegible] کرد خرد [illegible]
[illegible] دارد و [illegible] و [illegible] و [illegible] خلق و [illegible]
و [illegible] سرچشمه دوام و بقا و ازل و ابد [illegible] رسانه

والله [illegible] القول و [illegible] الحمد [illegible]
رب العالمین و الصلوة علی خاتم [illegible] محمد و آله [illegible] اجمعین

[illegible] خرد [illegible] حضرت [illegible]

۱۴ ۱۳

[illegible]

[illegible]

تا باید از وجودات فاسد ازو درش می انداز منعی خواهد ولیس العیش بالقوت
تا باز بگفتم برای یکی مراست که از ارواح اعلی بوجانم خاست کنا قدس ز آرزوی ایشان موته
کسی کار بارزه نمانده است اکر بار ز وای کار و در راه معتبر بوانسی شد که بو فعل از
مجلس حرفی انسانی که آثار معانی حقانی عمل جا وزلی از ایشان ظاهر کسی ایشان
طبع زیرکی و دانای حیل دارند و از هرکی شناخت و جهل هنرو از جو بند که سعادت
سهوات و صواب مکی اعلی باز ماند و رنج از ساختن اسباب برکه و جهل بس محسود تواند
باز کی در ساختن اسباب بند که و دانای وازین که بسیاری صنعت شده و در صنعت الاسحار
بسیار بود و معد معارات مانند و در شهر دوم که معتبر است در نامه این صنعت رحال
از که از صنعت اول صنائع که ایشان را اسم سلوک بود کی اهل رکی اسند خدا استعمال
که بارها سند و طلب ایشان را معالجت می کند تصدیق وصول و ایشان از بعضی احوال طالب
که های ازند و در بعضی رنجهای بسته که مند وصوف خیال وعید بسیم و دیگر قومها این حسنی از ایشان
نا نسبه و ساعت ظهورهای که ایشان را مولع کتابی اریز است صوت سعد و نشان طلوع می شود
و بند طلب و در بسی محبت که لقتشان شناخته اند در مقابل آن کوشش کنند تا بوکه بدر
سال تصور ناسند که خیال غالب شوند و کردان ز امکان نگردند و از و علم می گردد بالکه
که معالجت طبیعت ایشان ناکم بند و از دستی شد بر صبر ایشان را کوتاه اند وصد هد
بالکه لذت صحبت این ناسند و دانند که طبیب حال ایشان و اسیر ایشان بر حال
خود مسخر کارکی سهوات و آلات روی علم که هد و ایشان را جهال از بند که از دیسان
باز زند و ایج دافع بیماری بود علم کرند و بس باشد که از اهل اساله ناخوشی سرشتکی
شاد و صحت و سلامت حال بود که توان به آسان بود چنانکه باوی که شستند بود وارد
و معد اعلی بر ایج بیمار بعد از بند و بعد صحت حفظ کی که مستند می شود باعاقبت کار بهلاک
و ملازم سند مجس حاکمی را کی سهوات و آلات ایشان ازراه تاریک کند و خود مرتفق سحال
مولع و بلام خود دارای بود و موت عمل هر بستنده بود نسبت علم ایشان علاجی
هوا و داد که از ملک حا عت خانم و حشم سکبار بر پادشاه رو عرض اند بار و نیاز بکند زید و
با دشاه را هلاک کنند و سپاه کاه ما ارس مخاصم را اعصاب ایشان هوا بود و صنعت مرکبند
اهل اکماند که منند در نشان با سند و سه جزو بند بعد از معلوم صحت بدل بسودی وارد
حفظ صحت خود محتاج دلی طبیب باشند تا صحت بر ایشان باید و هیچ سهوات و موت

انسان ایشان خود سوار که اسید و هم موی ها و از آن حسانی را از موت عقل جا زند و که ارند
تا کمی و بکلی غلبه کنند و تراحب و حشیانند سعادت حرمی از چه سها اسهوات بکر با مارت عقل جاند
و حلال از خامد دروغ نامی امور و عجایب عالی و شادی از ابر با مارت عقل در سود محبوب
که دانند و سبب آن بود موت عقلی که سکار می باید تا حاصل شود ایشان موی های خیال
و وهمی که کسی هر کی شود و بس صحت آن منسوب به اعتدال در موی های نیک مانند با هم مدد شود
تا ملک انوار الهی روشن ایشان را بدو رسد قضای آن عالی که حرم عالم و روشن شد از ارد
و اشرقت الارض بنور ربها مگر عبادت شان از آن حالت است و شغل دنیا شود و توهای ایشان
از دست در قشان کرده و بر موی های نظام آثار آن نور شناسند و وابسته شود جمله ارکان ها را
که انسان خاصة انسان ازیشان از خاص و باطن جای که هند و دیدها بکار کی محسوس شوند و عقل
و آن ارادات ایشان که حسنی نقلی از دوست و این صنعت را فرمایی بر ساند از و از
اسند لعلی لمستند حکم صحت تعلق باشد و ایکه ایشان را ذکر مجهود آید و باید که
و اما که طلب صحت ایشان را نوعی را تعبدا صحاد خود را از اختلاص حرفی خاسته اکر ایشان را کنند
انسانی ایشان را که اسماء استند طلب سعد معانی و راه خالص در هم شخصی خود از آن
خواص معانی بوده حقیقی است اکر بار نعلی محیط سازد و جهان کسی را زند که ابر انکه بود
انتظام یابد و هیچ شخصی حرفی را از ملی محبت علامت اطلاعی بر شخص ذکر خاصه
هر دو عالم بر مجموع انسانی است این الف از آن نفس انسان که شد الهی و ذات اشد و بحر
این جمله است اکر ارض خود طلبی یا دکان نزدیکی او طلب بعد انسانیت الجسد را باطن
که دشمن از روح اوست الی بار عقل بیجا کرد تا خود روح بخشید و داد باید و بی سد ع لر
اسباب را خاست طلب الا اکر او همه حرفها است که جمع طلب همه حرفها خاسته شود
که انکار نمای طلب بجا شود و مصدق او کرد فرمان داد —
و مرهم مهربان کردان نیست در نیاز و خوف
نا محرمان خارت تو بر بوستی
و بعضی از عقلا گفته اند که هر روح بار خود از ایشان که باو هر چه
الان مغنایش ناستوده است و الی طلب بکار سعی مقصد و مقصود خود دارد و عمر

معاملات

صحبت کند در سلوک که اینک محتاج بود و مالک دست ارادت در فتراک صاحب دولتی که [illegible]
صحبت [illegible] کرده بود و [illegible] از این [illegible] و دیگر [illegible] را مقصد [illegible]
[illegible] از آنکه هیچ چیز از معلومات ممکن است [illegible] محتاج [illegible]
حسد و خواهی [illegible] اگر [illegible] طلب غذا و [illegible]
[illegible] شود و اگر [illegible] نبات [illegible]
شود و حصول [illegible] نفس [illegible] در [illegible] حسد [illegible] و آب و خاک [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] و در بعضی [illegible]
[illegible] حیوانات دیگر [illegible] بعضا [illegible] انسان بود
[illegible] اگر [illegible] ظاهر کند [illegible] کند و حسد [illegible]
در کار کند [illegible] در انسان [illegible] کام [illegible]
[illegible] نفس [illegible] حسد [illegible] ظاهر کند [illegible]
[illegible] حسد [illegible] نفس [illegible] محل [illegible]
[illegible] انسان [illegible] باشد [illegible]
[illegible] و خالص [illegible] معنی [illegible]
[illegible] حسد [illegible] شود [illegible]
[illegible] نفس [illegible] شده [illegible]
[illegible] حسد [illegible] حیوان [illegible]
حسد [illegible] انسان [illegible] عقل [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] نبات و حیوان [illegible] نفس انسانی [illegible]
[illegible] نبات [illegible] حیوان [illegible] ادراک [illegible]
نفس انسانی [illegible] حیوان [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible]
[illegible] حسد [illegible]

[illegible] نفس [illegible] الانسان [illegible]
[illegible] السابق بالسابق [illegible]
[illegible] سالک [illegible] سلوک [illegible]
[illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] از [illegible] فارغ شود [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] دروغ محض [illegible]
[illegible] حسد [illegible] دروغ [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible] کاغذ [illegible]
سالکان [illegible]

[illegible] نعم المولی و نعم النصیر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] واللّه اعلم

۲
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

... وی الرضا

قاضی شرف الدین احمد بن عبدالله النخعی المالکی در رجب سنه

الصادقه ... بخراسان آمده و متولی قضا طوس شد

فرزندان داشت از فرزندان نامور ... فرزندان

او سه دختر بودند عفیفه لطیفه

ارلیو ... جده قضاة طوسی منسوبه بود ...

جده جلال الدین طوسی کاشانات ...

صاحب واسطه ... بوده است

و در سلسلت ... ذکر قاضی شرف الدین النخعی المالکی ... الرسل

مذکور گردیده است

وجدت بخط القاضی السعید العلامه مجد الدین ... قاضی السعید

العلامه علاء الدین محمد الطوسی

قدس الله روحه العزیز

... ربیع الآخر سنه تسعین وسبعمائه بخط العبد الضعیف

الفقیر المحتاج الی رحمة الله اللطیف

عبداللطیف بن احمد بن عبداللطیف

ابن اسعد بن محمد بن عبدالجبار الطوسی

لعله الله تعالی عواقبه

بحق الحق

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم وبه

الحمد لله رب الارباب ومسبب الاسباب ومفتح الابواب وملهم الصواب
ومسهل الامور الصعاب والصلوة علی محمد المبعوث بفصل الخطاب
وعلی آله اولی الاحسان والانساب حکمت آنکه بعضی از اذکیا بسبیل حسن الظن
بعد از سواد تصور آن داشتند که در مباحث عقلی چشم بینائی دارند اقتراح
کرده که ... شده است در مسئله جبر و قدر که از جمله مسایل
مشکله که میان اصناف خلق دایر باشد و اکثر افهام از وصول بتحقیق
آن قاصر بر سیاق تقریر و تفهیم بر طریق جدل و نظر تحریر کند تسوید این اوراق
اتفاق افتاد و اساس تقریر مقدمات علمی که دانستن این مطلوب و بسیار مطالب
دیگر بی آن ممکن نباشد کرده شد و جمله در ده فصل مرتب گردانیده آمد امید
که ملتمس ایشان بانجاح رسیده باشد ان شاء الله وهو ولی التوفیق ٥

فصل اول	فصل دوم
در حکایت مذاهب درین موضع و اشارت بتحقیق هر قومی	در ذکر وجوب و امکان و امتناع و احکام هر یک ٥
فصل سیم	فصل چهارم
در ذکر اسباب و علل و اشارت بمعنی جبر و اختیار	در ادراک سبب تا موجب نباشد مسبب از او صادر نشود
فصل پنجم	فصل ششم
در نفی استناد افعال بعلل بر طریق اجمال	در بیان آنکه وجوب فعل از فاعل منافی اختیار او نباشد
فصل هفتم	فصل هشتم
در ذکر قوی و افعال انسانی و فرق میان آنچه باختیار بود و آنچه نبود	در جواب ارباب ... صدور افعال اختیاری از عدم
فصل نهم	فصل دهم
در آنکه حاصل این مباحث است در بیان مطلوب و حل بعضی شبه مذکور	در آنکه اطلاق ... بر باری تعالی شاید یا نشاید ٥

این است فهرست فصول بعد از این ابتدا بتقریر معانی کنیم ... و ... توفیق

فصل اول در حکایت مذاهب درین موضع و اشارت بتحقیق هر قومی

پارسی جبر بستم برکاری داشتن باشد و پارسی قدر اندازه و تقدیر
بود گروهی مردم را در هیچ کار اختیار نیست و ایشان بعضی که غالبتر باشند
گویند مردم را خود هیچ اثر و فعل و کسب نیست و فعل را با او نسبت میکنند که او
کرد مجاز بود و فعل خدای تعالی است و بعضی دیگر گویند مردم را اختیار نیست و فعل
با او نسبت میکنند فعل خدای تعالی است و بتقدیر او و کسب بنده است جهه
خدای تعالی ما العادة آن فعل بهم صفتی در بنده آفریند که او را مدبر خوانند و تحقیق
میان این هر دو فعل اول تفاوتی در عبارت نیست از جهت آنکه هر دو
قوم گویند موثر الا الله و این هر دو را جبریان خوانند و باز آنکه ایشان قومی
گویند هیچ ... فعل بنده است و فاعل آن ... و اختیار
تو میکند اگر خواهد کند و اگر نخواهد نکند و از کارها خدای تعالی را و بازگذاشت
و حوالت بدو داده و این قوم را قدریان خوانند عا ... که علی ایشان خوانند و باشند
که قوم اول را قدری خوانند بسبب آنکه گویند کارها بتقدیر خدایست و احتجاج این
خبر که القدریة مجوس هذه الامة و قوم دوم ... قدری با دیگر قوم ... میان
این دو طایفه ... کثرین طایفه اول آنست که باتفاق

هر دو قوم خدای پیش از وجود بندگان دانست که هر کسی چه کند اگر ممکن باشد
که خلاف آن کنند ممکن است که علم خدای جهل باشد و چون ممکن نباشد که خلاف
آن کنند ایشان را هیچ اختیار نباشد و نیز گویند قدرت و ارادت مردم نشاید که
علت او بود چه اگر فعل او بود و او فاعل بحسب قدرت و ارادت پس او را در
ایجاد قدرت و ارادت هم قدرتی و ارادتی احتیاج بود و دور یا تسلسل
لازم آید و هر دو محال است و چون قدرت و ارادت مردم نه فعل او بود هر گاه
که قدرت و ارادت در او آفرینند واجب بود که فعل از او صادر شود و هر گاه که
نیافرینند محال بود که صادر شود پس او را هیچ اختیار نبود و نیز گویند اگر
خدای تقدیر کرده باشد که چیزی به مردم رسد و او هیچ سعی نکند در تحصیل آن لا محاله
با او رسد و اگر تقدیر کرده باشد که آن چیز با او نرسد و او بسیار جهد کند در
تحصیل آن محال بود که با او رسد پس جهد و سعی مردم را هیچ تاثیر نبود و جمله کارها
ارادت خدای بود و حجت بر در این طایفه دوم است که اگر بنده را اختیار
و فعل نباشد تکلیف و بعثت باطل شود و دعوی انبیا و اولیا و کردن بی فائده
و جهد و سعی چرا باید کرد و مدح و ذم و تهدید نشود و اگر شود با هیچ یا مردم نه باشد
و در این اقرب چنانکه باطل بود و ثواب و عقاب نیز بر عمل باشد بلکه بعضی دعوی حجت
کنند در علم باطل مردم را فعل است و در او مختار است و مالغ اقتضا عقل مطلق
است در این بحث بر ترتیب ایراد کنیم و الفاظی که بیشتر نوعی اکثر مقالتی
بالغ حق باشد واضح شود فصل دوم در ذکر وجوب و امکان و امتناع
و احکام هر یک حصول امری در عقل یا حصول امری دیگر را در جمله
نسبتش یا داخل بود از آنکه یا او را حصول وجوب ضروری باشد یا او را سلب
حاصل شاید بود و ظاهر است که حصول لا حصول او بر سبیل وجوب نیابد باشد

و به سبیل جواز شاید بود پس اقسام در سه قسم منحصر شود واجب الحصول
و واجب اللاحصول که او را ممتنع الحصول خوانند و ممکن الحصول و اللاحصول
و وجوب یا امتناع بود یا غیر یعنی ذات او جز به ملاحظه غیری اقتضای وجوب کند یا نکند
و اول را واجب لذاته خوانند و دوم را واجب لغیره و ممتنع هم یا ممتنع لذاته بود یا
ممتنع لغیره و ظاهر است که واجب لذاته هم واجب لغیره نتواند بود و الا ذات او بی
ملاحظه غیر اقتضای وجوب هم کرده باشد و هم نکرده و این محال بود پس هر چه
واجب لغیره و ممتنع لغیره بود ممکن لذاته باشد و با وجود نسبت ممکن لذاته بی ملاحظه
غیر به هر دو طرف یعنی حصول لا حصول یکسان بود از بهر آنکه اگر یک طرف اولی
باشد شاید که دیگر طرف واقع شود و الا رجحان مرجوح بر راجح لازم آید و این محال بود
و چون دیگر طرف واقع نمی‌شد پس آنچه ممکن فرض کردیم ممکن نبوده باشد هر چه ذات
او بی ملاحظه غیر اقتضای امتناع وقوع یکی از دو طرف کند ممکن نباشد پس معلوم
شد که نسبت ذات ممکن بی ملاحظه غیر به هر دو طرف یکسان بود و هر چه چنین بود
وقوع هر یکی از دو طرف به سببی از غیر ذات او بود اگر وقوع یک طرف به سببی
نسبت او به هر دو طرف متساوی بوده باشد و وقوع رجحان در یک طرف یا فرض ۹
عدم رجحان در هر دو طرف لازم آید و این محال است پس هر چه ذات او ممکن بود وقوع
هر یکی از دو طرف او به سببی از غیر ذات او بود و چون هیچ ذات از وجود یا عدم
معرا نتواند بود پس هر که ذات ممکن از سببی منفصل که اقتضای وجود یا عدم کند
خالی نباشد و سبب آنکه طرف وجود را سبب شیء موجود با او جهت سببی که
نباشد اقتضای چیزی که باشد نتواند کرد اما طرف عدم را سبب عدمی کافی
بود چنانکه بودن چیزی سبب نابودن چیزی دیگر باشد چنانکه
نابودن آفتاب سبب نابودن شعاع او باشد و چون ذات ممکن معرا

از دو طرف یعنی حصول و لاحصول محالست پس هرگاه که حصول را که
طرف وجودست سببی موجود باشد حصول واقع باشد و هرگاه که سبب
موجود نباشد لاحصول که طرف عدمست واقع باشد و عدم سبب سبب
عدم باشد و چون حال از دو خالی نباشد یا از وجود سبب یا از عدم او پس ذات
ممکن از حصول یا لاحصولش خالی نباشد و هیچ از دو طرف بی سببی واقع
نشده باشد و از این بیان معلوم شد که ممکن تا واجب نشود حاصل نشود و تا
ممتنع نشود لاحاصل نشود و باید دانست که این وجوب که حصول ممکن بود
موقوفست بر آن وجوب باشد که بعد از حصول لاحق شود چه هرچه حاصل بود در حال
حصول او لاحصولش ممتنع بود و هرچه لاحصولش ممتنع بود حصولش واجب
پس هرچه حاصل بود در حال حصول او حصولش واجب بود و لیکن این وجوب [illegible] بعد از
حصول لاحق شده است و وجوب اول پیش از حصول [illegible]
و این وجوب معلول حصول **فصل سیم در ذکر اسباب [illegible]**
جبر و اختیار هرچه وجود چیزی بر او موقوف بود چنانکه اگر او نباشد
آن چیز نباشد اما شاید که او باشد و آن چیز نباشد او را شرط خوانند و آن چیز را مشروط
مثال شرط پاکی جامه از دسومت رنگ کردن جامه را و نطق وجود کتابت را
هر جامه پاک نباشد رنگ پذیر نبود و هر حیوان ناطق نبود کاتب نتواند بود
و نه هر جامه پاک رنگ کرده شود و نه هر حیوان ناطق کاتب بود و شرط شاید
که جزوی بود چنانکه در مثال اول گفتیم و شاید بود که جزوی بود چنانکه
در مثال دوم چه حیوان ناطق باشد در انسان [illegible] وجود چیزی از اسباب
[illegible] خوانند آن چیز را مسبب و معلول پس هر سبب شرط باشد و [illegible]
که جزوی شرط باشد و سبب نباشد چنانکه پاکی جامه سبب رنگ کردن نیست

بسبب آنکه و سبب یا موجب بود یا نبود و سبب موجب آن بود
که وجود او مسبب واجب شود چنانکه آفتاب نور [illegible] و غیر موجب خلاف
این بود مانند کاتب و کتابت و اگر در حد شرط این قید که گفتیم که
شاید که او باشد و مشروط نباشد اعتبار کنیم سبب موجب را شرط نتوان
گفت و غیر موجب شرط باشد و برین وجه شرط بمعنی اعم از سبب عام بود
و سبب بمعنی اخص شرط عام تر و بعضی سبب تام بود در وجود از آن
مسبب یا نبود اگر کافی بود سبب تام باشد و اگر کافی نبود جزو سبب باشد
یا جزوی دیگر که با او منضم شود کافی بود پس آن مجموع سبب تام باشد
و سبب [illegible] چنانکه گفتیم [illegible] بود [illegible] در وجود [illegible]
سبب [illegible] تواند بود چنانکه سبب [illegible]
[illegible] وجود [illegible] تواند بود و اسباب [illegible] و آن وجود
دهنده بود مانند [illegible]
[illegible] صورت و آن چیزی بود که وجود مسبب در ماده
[illegible] بود و بفعل آید مانند [illegible] را [illegible]
و آن چیزی بود که [illegible] برای او بود مانند [illegible] نشستن [illegible] و ماده
و صورت اجزای مسبب باشند و سبب از ایشان مرکب بود و غایت [illegible]
[illegible] باشد [illegible] و غایت [illegible] فاعل باشد که اگر
غایت نباشد فاعل فعل نکند پس [illegible] فاعل [illegible] باشد [illegible]
که گفتیم مرکبات را باشد اما بسائط که [illegible] باشند [illegible]
[illegible] نباشد پس [illegible] بود که وجود دهنده است و محل باشد
که وجود [illegible] است و آن [illegible] باشد و صورت [illegible] سبب بود

و فاعل هر فعلی جوهری بود و حکما فاعل را ما منه خوانند و صورت را ما به
و ماده را ما منه و موضوع را ما فیه و غایت را ما له و دو علت دیگر بسائط را علل
نباشند در محل مانند هیولی اولی مانند نباشند و معلول اول را فاعل و غایت
بیش نبود اما محل موجوداتی را که در عالم کون و فساد بود یا در عالم جسمانیات
بود تا ده اولی از چهار کرد شود و هر یک ازین چهار علت را که گفتیم یا قریب بود
یا بعید قریب چنین بود که فعل از و حاصل آید و بعید سبب آن سبب باشد و هم چنین
هر یکی ازین یا تام باشد یا ناقص فاعل تام مانند درودگری که او تمامی آلتها باشد
و هم تام مانند درودگری که آلت ندارد و هر فاعل که بسبب آخر کار نیز بود در
فاعل عادات باشد و اگر نبود فاعل بتوسط جز او فاعل بمعنی الغیر بود و تمام بود و
فاعل بالذات نیز اگر بحسب قوتی باشد که در وی موجود بود چنانک کر
او را با آن موافقت کند آن فعل از وی صادر شود و اگر بقهر منع کند آن فعل
از وی صادر نشود یا صادر آن فعل صادر شود مانند آنک کی اگر او را بطبع او
گذارند سرد کند یا اگر جسمی حاوی او را از آن باز دارد سرد نکند یا اگر
کرده باشد او را فاعل بالطبع خوانند و در حالت منع او را مقسور خوانند یا فاعل بالقسر
و باعتبار دیگر او را فاعل بالذات گویند یا بالعرض و اول آن بود کی فعل او
مقتضای ذات یا طبع او بود مانند سنگ که به نشیب آید و دوم آن بود که
خلاف او باشد چنانک سنگ که بالا شود و هم چنین فاعل چنانک گفتیم یا فعال
بود کی فعل از و واجب بود یا چنان که فعل از و واجب نبود اول صحیح بود
یعنی هم فعل و هم عدم فعل از و صحیح بود و اول را موجب خوانند و دوم را
باصطلاح متکلمان قادر یعنی تواند کرد و تواند کی نکند پس اگر کردن
و ناکردن بخواست او بود یعنی که اگر خواهد کند و اگر خواهد نکند

او را مختار خوانند و اگر او را خواستی و ناخواستی باشد اما فعل او و عدم
فعل او نه بخواست او بود بل بخواست غیری بود یا بر وجهی دیگر باشد
چنانک اگر خواهد و اگر نخواهد فعل یا عدم فعل از و در وجود آید او را مجبور
خوانند **فصل چهارم در آنک سبب تا موجب نبود مسبب**
از و صادر نشود هر سبب که موجب نبود یعنی صدور مسبب از و واجب
نباشد مسبب از و صادر نشود بیانش آنست کی محال بود که
از و فعل صادر شود سبب تواند بود پس هر سبب تا واجب نبود
کی از و فعل صادر شود یا ممکن و هر سبب کی صدور فعل از و واجب نبود
صدور و لاصدور فعل از و صحیح بود پس نسبت او بهر دو طرف یکسان بود
هر آن وقت که در حال کفایة معنی جز بود یا صدور او یا رجحان لا یقع
نشود صدور واقع نشود و الا رجحان در حال تساوی لازم آید و با
حصول رجحان صدور یا بسته و لاصدور ممتنع و الا راجح مرجوح گردد پس
سبب با مرجح هم سبب بوده باشد و آن مرجح در حقیقت سبب بوده
یا جزو سبب بوده و بآن چه معلوم شد کی هر سبب کی تام بود و کافی
و بالذات موجب بود و اما عکسش لازم نبود یعنی واجب نبود کی هر سبب
کی موجب بود تام بود و بالذات چه شاید بود کی جزو سببی تام
دیگر او را باشد و بآن سبب موجب بود و اگر بعضی جزو تام نبود مثلا
سبعی سبب موجب باشد از بهر آنک حصول او بعد از حصول
فاعل تام و ماده مستعد و غایت باشد و معاد حصول سبب بود
و این همه تام نبود از بهر آنک ذات او بر دیگر علل مشتمل نباشد و همچنین
که بالذات نبود اما هر سبب کی موجب بود بالفعل بود و هر سبب

کی موجب نبود و با تمام امری او موجب شود با عدم آن امر چه بود اثر افعال
بود پس هر حالی که ما آن گفتیم حال اراده دو نوع حال بود یا با تعدد آن امر بود
و سهام باشد و فعل انو و اهم یا با عدم آن امر بود و تمام بود و فعل
انفعال **فصل هفتم در بیان کیفیت استناد اتفاقات**
اسباب آن بر طریق اجمال از آنچ گفتیم روشن شد که هر امری حادث متولد
شود که ممکن موجود بود اند بود بی سببی موجب کی احداث یا ایجاد او کند
و در عالم بسیار چیزها حادث می شود که از اسباب معین آن نمی دانند و به اتفاق
منسوب کنند و عوام گمان برند که آن را سبب نباشد مثال آنک شخصی جام فرو
برد تا آب بر آید ناگاه گنجی بیند یا سنگی یا گاه از هوا در آید سرش بشکسته
شود یا آنک کسی قصد او کرده باشد یا شخصی بر غلط دوستی شود و در راه غنیمتی
بیند که دیدن او موجب سرور باشد و معلوم است که فرو بردن جام و مانند این
و رفتن بر راه علت سبب حصول گنج و شکستن سر و دیدن غنیمت
نباشد هر حال که متقارن از احوال فرض کنند با احوال معتاد پس حصول از
سبب معتاد نباشد گویند اتفاقی است و بر جمله اتفاقات را دو صنف
بود یکی آنک وقوعش نادر بود و دیگر آنک سببش غیر ظاهر بود و در
موضع حال این دو صنف باید دانست اما وقوع نادر را سبب دو
حال باشد یکی آنک آن چیز را سببی موجب مستمر الوجود باشد اما حصول
سبب او موانع بسیار بود و زوال موانع نادر اتفاق افتد چنانک در بلاد
[illegible] در موسم باران شعاع آفتاب نادر بر زمین افتد و دیگر آنک سبب
موجب مستمر الوجود باشد بل موقوف بود بر اجتماع چند اسباب که در زمان
دراز اجتماع ایشان صورت بندد و باشد که از چند اسباب در طریق اجتماع

نظامی و ترتیبی معلوم بود مانند سیارات سبعه تا آنک نظام حرکات
ایشان معلوم است اجتماع ایشان در جزوی از فلک بعد از روزگار دراز اتفاق افتد
و باشد که نظام و ترتیب معلوم نبود مانند سنگی که از اعلی جبل [illegible] حرکت
تواند کرد و اتفاق اجتماع حصول بر دیگر آن سنگ و تطابق راههای
ایشان بر تحریک آن به وقت حاصل باشد پس حرکت آن سنگ نادر
صادر شود و اما وقوع سبب غیر ظاهر آن سبب از آن جهت باشد که سبب
موجب او اجزا بسیار بود و هر جزوی از آن هست [illegible] با سببای دیگر اگر
حرکتی را بعد [illegible] معین و وضعی معین باشد و لکن [illegible] تمامی آن تفصیل و [illegible]
و کیفیت نداند و تطابق التیام آن معین بر وجه موجودی مطلوب [illegible]
مثال حرکت [illegible] وقتی معین بر [illegible] معین در مکانی معین اسباب باشد
[illegible] و ادراک او [illegible] از ادراک آن باعث شود [illegible]
آن حال بود از امور خارجی آن حرکت او صادر شود و [illegible] لازم حرکت
[illegible] و مسافت معین موزع باشد تا او در وقتی در موضعی از مسافت باشد
که [illegible] باشد [illegible]
هوا [illegible] اسباب باشد [illegible] موضعی معین باشد
از مسافت و [illegible] اگر در وقتی معین [illegible] در مکانی معین باشد [illegible]
[illegible] وقت [illegible] سنگ بود [illegible]
شکسته شود [illegible] هیچ [illegible]
نبود باشد [illegible] وجوب بود باشد پس وقوع این حادثه ضروری بود
نه اتفاقی اما [illegible] کسی که از ضبط اسباب و استناد آن
[illegible] که [illegible] باشد و تخصیص [illegible]

اتفاق مانند مثل این که شخصی باشد که دو بنده داشته باشد یکی را از راهی
بموضعی فرستد و شرط کند که فلان وقت آنجا باشد و فلان کار
بکند و دیگری را از راهی دیگر بهمان جای فرستد و در همان وقت
شرط کند که کاری موافق کار او یا مخالف آن بکند و ایشان یکدیگر را
نشناسند و از حال یکدیگر خبردار نباشند پس چون توارد هر دو در آن
موضع و حال که اعمال ایشان باشد از موافقت در آن کار یا مخالفت دانند
از اتفاقات شمرند و نزد [illegible] بعضی اتفاقی باشند و بحسب حال حوادث
عالم بعضی است که اسباب با آنکه متناهی است و در اطلاق نهایتی
که هم [illegible] ضبط آن ممکن باشد اما محملی هست تا یک سبب است
که سبب همه است و هر یک را وقتی و حقی و موضعی معین تقدیر کرده
[illegible] از تعاون ممکن نیست و از توارد و تصادم و تعاون و تمانع ایشان
حوادث نادر و غریب حادث می شود که هر یکی را از آن سببی باشد موجب
تام و کافی بالفعل و بالذات ملتئم از آن اسباب اما خلق از معرفت
تفاصیل آن عاجز باشند پس هر حادث که از سببی مستمر الوجود نادر حاصل
شود [illegible] مواقع [illegible] اسباب و [illegible] تفصیل آن
موانع یا آن اسباب وقوف نباشد از قبیل اتفاقات شمرند و اگر تفصیل
اسباب یا موانع واقف باشند هرچند [illegible] نادر بود از آن قبیل نشمرند
مانند اجتماع سیارات در [illegible] معین [illegible] آنرا اتفاق [illegible]
هم باشد [illegible] در این موضع [illegible] احکام مذکور در باب اسباب حیرت
و اشتباه نیفتد. فصل ششم در بیان آنکه هیچ فعلی از افعال [illegible]
اختیار انبود [illegible] در فصول گذشته مقرر شد که ممکن را تا امری [illegible] اقتضا [illegible]

ترجیح یک طرف نکند موجود یا معدوم نتواند بود و فاعلی را که فعل یا ترک اند
صحیح بود تا امری [illegible] او منضم نشود که اقتضاء ترجیح یک طرف کند نه
فعل از او واقع شود و نه ترک والا رجحان یکی از دو طرف متساوی لازم آید
بی سببی و این بدیهه عقل محالست قومی از متکلمان میان این دو صورت
فرق کنند در صورت اول گفتند احتیاج بمرجحی ضرورست تا سد
باب اثبات صانع تعالی لازم نیاید چه اگر ممکن بی مرجحی موجود و معدوم
تواند شد صانع حاجت نباشد و در صورت دوم گفتند با وجود فاعل
مرجحی دیگر احتیاج ضروری نیست تا [illegible] اثبات اختیار صانع
لازم نیاید چه صدور فعل از فاعل با وجود مرجح واجب باشد و نفی وجود
او ممتنع و هر دو منافی اختیار صانع باشد و این فرق تحکم محض است
و علم بآنکه این وجوب و امتناع منافی اختیار نیست خطاء ایشان [illegible]
روشن شود و اهل این مقاله در موضع امام محجت [illegible] مثالی قناعت
کنند مانند آنکه گویند اگر پیش تشنه دو کوزه آب متساوی حاضر باشد
و یکی را رجحان نبود رواست که از تشنگی بمیرد هرچند علم بمرجح
و خلاف این معلومست پس مختار یکی از دو متساوی بی مرجحی اختیار کند
و ایشان در این موضع مطالب باشند باثبات وجود چنین دو کوزه
و تساوی نسبت آلات ادراک و فعل آن شخص با هر دو در قرب و بعد
و آسانی استعمال و دشواری و عادت و خلاف عادت در کیفیت
استعمال و امثال آن و غایت ما فی الباب آن باشد که دو کوزه چنین فرض
توان کرد که یکی بر دیگر رجحان ندارد ولکن عدم علم برجحان عدم رجحان نباشد [illegible]
و باین مثال و امثال این احکام بدیهی ممنوع نگردد و از متأخران

جماعتی که با انصاف نزدیکترند مسلم دارند که اختیار یک طرف بی مرجحی
نتواند بود اما گویند که محال است که بی مرجح یک طرف بر دیگر طرف اولی
شود پس وجوب نخواهد تا اختیار باطل نشود و جواب ایشان همانست
که گفتیم با وجود رجحان یک طرف طرف مرجوح حاصل تواند شد یا نتواند
شد اگر نتواند شد مراد از وجوب حصول طرف راجح و امتناع حصول طرف
مرجوح با وجود مرجح در طرف راجح پس امتناع محال تا شد حصول یکی از دو
طرف متساوی بی مرجحی چنانک پیش از این تقریر داده آمد پس معلوم شد
که از فاعل تا یک طرف واجب نشود واقع نگردد و بعد از تقریر این قاعده
گوییم این وجوب و امتناع که ذکر کرده آمد منافی اختیار نباشد بیانش
آنست که بسیاری از ایشان گفته اند فاعل باشد که تواند که کند و تواند که
نکند و ترک هر دو از و صحیح بود و نسبت او متساوی و چون مرجحی هر یک
طرف را حاصل آید واقع شود پس اگر آن مرجح اراده او بود یا هرگاه
که خواهد کند و هرگاه که خواهد نکند او را مختار خوانند و این معلوم
شد که مختار را دو صفت است یکی قدرت و دیگر اراده قدرت آنست
که فعل و ترک از وی علی سبیل البدل صحیح است و صحیح لازم از و مقتضای وقوع
نه و اراده آنست که با انضمام وجود او با قدرت صحیح یک طرف باشد
یعنی با وجود قدرت و اراده حصول فعل واجب بود و حصول ترک ممتنع
و با وجود قدرت بی اراده حصول فعل ممتنع بود و حصول ترک واجب
و این معنی محض اختیار است نه منافی آن اگر گویند با وجود قدرت و اراده
تواند که ترک کند یا نتواند پس حصول ترک از و ممتنع نبوده باشد و اگر
نتواند پس مختار نبود گوییم حاصل سوال راجع با آنک گویند

کسی که تواند که کند و تواند که نکند تواند که کند نتواند که نکند یا نه محض
است پس اگر گویند با وجود قدرت و اراده اگر قصد نا کردن کند
تواند یا نه گوییم این سوال متناقض است چه قصد نا کردن و اراده
کردن با هم نتواند بود پس اگر بعبارتی دیگر گویند با وجود قدرت و اراده
ترک ممکن باشد یا نه اگر ممکن باشد پس فعل واجب نباشد و اگر ممکن نباشد
پس او مختار نبود گوییم ممکن نباشد و لازم نبود که او مختار نبود چه
مختار آنست که اگر خواهد کند کند همچنانک مراد اوست نه آنک اگر
خواهد که کند ممکن باشد که نکند و مراد او حاصل نشود و در جمله مجموع
قدرت و اراده مستلزم فعل است با عدم یکی یا عدم هر دو عدم فعل مختار
بود که با وجود تقدیر فعل تقدیر عدمش و همچنانک وجوب فعل که بر تقدیر
وجود شرایط لاحق شود منافی اختیار فاعل نباشد وجوبی که از جمیع
او لازم آید هم منافی اختیار او نباشد فصل هفتم

در ذکر قوی و افعال انسانی و فرق میان آنچه اختیاری بود و آنچه طبیعی بود

بدانک در مردم مبادی فعلها باشد که از و صادر شود بعضی صفت
یکی آنکه با آن مشارک اجسام عنصریست مانند گرانی منافی که او را
مایل مرکز عالم دارد و سبکی روح او که او را مایل محیط دارد و دوم آنکه
با آن مشارک مرکبات معدنیست مانند صورتی که در عضوی از اعضای او
مرکب شده است که مبدا امزاج و خاصیت آن عضو است چنانک در مرکبی
از معادن باشد و سیم آنکه با آن مشارک نباتات است و آن قوت غاذیه
است که از غذا بدل ما یتحلل نگاه می دارد و قوت نامیه که از
غذا بدل او را بکلیه شبیه گرداند یا در نسبتی محدود بزرگتر می گرداند و قوت

۴۳

مولده آنست که از فضل غذا مادهٔ شخصی دیگر از نوع او منفصل می‌گرداند و خادمان
این قوتها مانند جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و مانند مغیرهٔ اولی و ثانیه
و مصوره و حیوانیه آنچه آن مشارک دیگر حیوانات و آن دو صنفست
یکی مبادی ادراکات و دوم مبادی حرکات ارادی و صنف اول دو قسم است
یکی حواس ظاهر یعنی قوتهای لمس و ذوق و شم و سمع و بصر و دیگر حواس باطن
یعنی حس مشترک که ادراک صور خیال کند و مصوره که حافظهٔ آن صورتست
و وهم که ادراک معانی جزوی کند و ذاکره که حافظهٔ اوست و متخیله که
واسطهٔ این دو مدرکست و در هر دو حافظه تصرف کند بتخیل و در محل عقل
مفکره و صنف دوم قوت شوقیست با جذب ملایم یعنی شهوی یا دفع غیر ملایم
یعنی غضبی و آنچه در فرمان این دو باشد از عضلات که در مبادی اعصاب و عضلات
مرکوز باشند و بسط ارادی کنند اعضا کنند و نفس انسانیه آنست که مخصوص است
و آن قوت نطقی است که مشتمل است بر عقل نظری که از آن در معقولات تصرف کند
تا از مرتبهٔ عقل هیولانی که استعداد مجرد باشد از امکان بمرتبهٔ عقل مستفاد رسد
که تصور معقولات کما هی کند و متمثل شود و بر عقل عملی که از آن استنباط صناعات
و استخراج قوانین مصالح منزل و مدنی کند تا تعیش او بر وجه افضل باشد و از
جملهٔ بعضی فعلها آنست که بی دانش او و اراده تنها صادر می‌شود مانند هضم و نمو
و بعضی آنکه بدانش او در وجود آید اما او را در آن هیچ اختیار نبود مانند
آنکه غلطی ترشی کند دندان او کند شود و بوهم بجائی کند بیمار شود و بعضی آنست
که باختیار او در وجود آید یعنی تابع قدرت و اراده اوست و آن دو صنفست
یکی جسمانی مانند حرکات بدنی و استعمال حواس و دیگر نفسانی مانند تخیل و تفکر ب
و غرض ما مقصور است برین صنف که اختیاریست و حصول این فعلها تابع قدرت

و اراده است و احتیاط شد اخلال قدرت و اراده و کیفیت صدور افعال
اختیاری از آن بحث کردن **فصل هشتم در اثبات قدرت و اراده**
و کیفیت صدور افعال اختیاری ازو هرگاه که انسان یا حیوانی دیگر صحیح بود
یعنی مزاج او معتدل باشد باعتدالی که لایق وی بود و اعضاء او سلیم بود در کیفیتی
کیفیتی نفسانی در وی حاصل شود که بسبب آن صدور و لاصدور حرکات
ارادی و نفسانی و جسمانی چنانکه یا فعل آن از او ممکن باشد و اگر
در اعتدال مزاج و سلامت اعضا اخلالی باشد آن کیفیت حاصل نباشد که
صدور و لاصدور حرکات از او متساوی الاحتمال کند و این معنی ظاهرست
و مرض را از اراده‌اش آنکه هر کدام سبب بر رفع آن کیفیت مذکورست
و دو صنفست این کیفیت بحسب استعداد آفریدگار تعالی ذکره در وی
پدید می‌آید و او را در اکتساب آن بعد از حصول استعداد تاثیری نباشد
و در تحصیل استعداد اختیاری که از دو وجه باشد یکی آنکه تدبیر مزاج کند یا
نگاه دارد تا کیفیت حاصل شود یا زائل و دوم آنکه عادت بعضی افعال ورزد
که استعداد بعضی بتکرار مباشرت بعضی افعال قوی یا ضعیف گردد
باشد یادت شود اینست سخن در قدرت و بعد از بحث از حال اراده گوئیم
و گوئیم هرگاه که انسان یا حیوانی دیگر چیزی را ملایم یا ممکن باشد ادراک
کند اگر آن چیز را ملایم خود شمرد یعنی بحسب علم یا ظن یا تخییل ضروری
در وی شوقی حادث شود بحصول آن چیز که شهوت آن از قبیل بوده باشد
که یا چیز ملایم شمرد بوجهی و ناملایم بوجهی یا ملایم شمرد بحسب بعضی قوی
و ناملایم بحسب بعضی دیگر که مرجع آن ادراکات او باشد
بحسب حواس ظاهر و باطن و در انسان بحسب قوت نطق و عقل نیز باشد که

که هر حسب ادراکی ملایم شمرد و بحسب ادراکی غیر ملایم چنانکه ملاذ چشم
با خوش آیند و ذوق خوش بحسب احساس ملایم بود و بحسب تقسیم عقلی
نا ملایم یا بحسب قوای حیوانی ملایم بود و بحسب عقل نا ملایم و در عمل اختیار
ملایم بود و باعتبار دیگر ملایم و بعضی از آن لذات حاصل شود و بحسب هر
ادراکی که آن را ملایم شمرد داعی بان حادث شود و بحسب هر ادراکی که
نا ملایم شمرد صارفی از آن منبعث آید پس اگر داعی خالص از صوارف بود یا
راجح بر صوارف باشد نفس بر [illegible] عازم شود و طلب آن حرکت یا
حرکت نزدیک او [illegible] و بحث [illegible] جازم را در این موضع ارادت
می‌خوانیم و اگر صوارف راجح باشد نفس بر [illegible] عازم شود بر ضد آن
[illegible] و مانند [illegible] را کراهت می‌خوانیم و اگر دواعی
و صوارف متکافی افتد نفس [illegible] متحیر بماند و بحال [illegible] طلب
ترجیح جانبی [illegible] حرکتی ارادی نفسانی باشد [illegible]
در علو [illegible] و ارادت مانند افعال [illegible] از آن [illegible] و هر که ادراک طلب
ترجیح این معنی است که آن را اختیار می‌خوانند و نفس را بآن جهت مختار و هر که
[illegible] باشد [illegible] استعمال رای و تدبیر [illegible] شود با آن
[illegible] کرده [illegible] ارادت [illegible] ارادت یعنی
عزم جزم حاصل آید [illegible] آن ارادت [illegible]
[illegible] مطلوب [illegible] کرده شود [illegible]
عاجز گردد و اگر ارادت حاصل نشود [illegible] حاصل [illegible]
[illegible] اول صادر شود [illegible] افعال و حرکات ارادی
بحسب ارادت یعنی دواعی خالص از صوارف صادر می‌شود و دواعی و صوارف

از قوتهای شوقی که شهوت و غضب از آن قبیل است حادث می‌شود و با
تفکر یا تخیل خالص و عازم می‌گردد و قوتهای شوقی [illegible] منبعث
می‌گردد پس همه افعال اختیاری [illegible] ادراک و دیگر تخیل یا تفکر
و وجود ادراک و تخیل یا تفکر بحسب فطرت باشد و حفظش [illegible] صایب
[illegible] و استعمالش بحسب ارادت [illegible] ادراک
[illegible] و عمل [illegible] باشد [illegible] تجارب
و در [illegible] که اتفاق [illegible] باشد [illegible] مقتضی
[illegible] افعال [illegible] مقتضی [illegible] معظم افعال ارادی حیوان تابع
دواعی شهوانی و غضبی باشد [illegible] اما در انسان [illegible]
او در فطرت مجبول بر تعلم و استکمال است اگر قوت نطقی او تهذیب نیافته باشد
با افعال [illegible] ذمایم [illegible] حال [illegible]
دیگر حیوانات باشد بل از آن [illegible] اعانت قوت نطقی او قوتهای
حیوانی او [illegible] در [illegible] آن و اگر تهذیب یافته باشد معظم
افعال او تابع دواعی عقل بود [illegible] نظام مصالح معاش و معاد شخص
و نوع او [illegible] اقتضا کند [illegible] استماع اوامر و نواهی
الهی و وعد و وعید [illegible] انبیا و حکما باشد [illegible] اکتساب فضایل
و تعلم علوم [illegible] معقولات [illegible] که مقتضی [illegible]
نفسانی [illegible] حاصل [illegible] معلوم گردد
که [illegible] اول ادراکات [illegible] ظاهر [illegible]
[illegible] ادراک کند
[illegible] حادث گردد [illegible] شوق ارادتی [illegible] طلب کمال

حادث شود پس هرکه لختیانی فکر طلب کمال کند و هر طلبی مستعد ادراکی
و هر ادراکی تهیج شوقی و هر شوقی باعث ارادتی و هر ارادتی ملازم حرکتی طلبی
دیگر می شود تا هر سه یعنی که تقدیر کرده باشند و غایت فضیلتی که او را
حاصل آید دیگر اصناف افعال و حرکات ارادی از و صادر می شود

فصل نهم در آنچه حاصل این مباحث است در بیان مطلوب
و حل بعضی شبه مذکور از این بحث معلوم شد که مردم را قوتها هست اصلی
که در آفرینش او نهاده اند و بعضی از آن به ارادت و اختیار او و مبادی بعضی افعال او
و بعضی مبادی قوتهای دیگر هم از آن او مانند ادراک که مبدا شهوت و غضب
و دیگر قوتهای شوقی است تا از آمیزش قوتهای اصلی و حادث او قدرتی
و ارادتی حاصل می شود که با وجود هر دو صدور افعال ارادی از او واجب باشد
و با عدم هر دو یا یکی ممتنع و قدرت و ارادت و اسباب افعال ارادی او
همه که حاصل شده بسبب [illegible] و قدرت و ارادت
مستند اند بدیگر اسباب و علل [illegible] در سلسله احتیاج مستند
بسبب اول که واحد حقیقی و واجب الوجود لذاته و مسبب الاسباب است
پس [illegible] که مردم مختار است آنست که [illegible] بعضی
افعال از وجه الارادت و جهة صادر شود و ظاهر شد که فایده
تکلیف امر و نهی و مدح و ذم و ثواب و عقاب آنست که [illegible]
انگیخته شود بطلب کمال که از شوق الاراده او باشد و ارادت باعث
بر طلب و جهد سعی کردن در آن داشته آمد که وجود او و وجود افعال
ارادی و غیر ارادی او در سلسله معلول واجب الوجود تعالی [illegible] مرتب
و منتظم [illegible] و تسبب قوتها او افعال او [illegible] مشیت او

[illegible]

۹ اپریل ۱۹۹۵